

رمان کوتاه مشهور | یگانه رضایی «بهدا» کاربر انجمن یک رمان

رمان کوتاه مشهور به قلم یگانه رضایی (بهدا)

طراح: روناھی.ب

www.1Roman.ir



رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من

قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

کد: 311

ناظر: NADIYA ROSTAMI

ویراستار: hesarabi1399 و سها~

نام رمان: مشهور

نام نویسنده: یگانه رضایی «یهدا»

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خلاصه:

روایتی از زندگی خصوصی زنی سوپرستار که نقل محافل عمومی می‌شود، لحظاتی که زن رنجور قصه از سر می‌گذراند وحشتی بی‌امان از آینده‌ی سیاهش را برابر نگاهش نقش می‌زند که در انتهایش راهی به جز تباهی نیست.

«به نام و یاد حضرت حق»

می‌گردم در خاطره‌ها

جایی در آن‌ها نداری
در دایره‌المعارف‌ها جست‌وجو می‌کنم
عکسی از تو در آن‌ها نیست
در واژه‌نامه‌ها نگاه می‌کنم
نامی از تو نیست
نگاهی به خود می‌کنم
تو را می‌بینم
جز من جایی برایت نمانده، می‌بینی؟

#عزیز_نسین

حس بلواگر وجودم مرا به مرز ویرانی می‌رساند و رنجی فزاینده را هدیه‌ام می‌کرد؛ اما ایستادگی می‌کردم. چنان سخت و دشوار که هر آن ممکن بود برابر دوربین‌ها از حال بروم. کات رحیمی از خود بی‌خودم ساخت و با قدم‌هایی بلند و پرسرعت سمت سرویس هجوم بردم.

بی‌توجه به گرمی که بر صورتم نشسته بود چند مشت آب بر چهره پاشیدم و جرعه‌ای هم نوشیدم. تقه‌ای به در برخورد کرد و صدای سیما میان راهروهای درهم پیچیده‌ی گوشم راه گرفت.

- در رو باز کن، آوردم واسه ت. فقط بوش می‌پیچه، بدبخت می‌شیم.
- در را ذره‌ای گشودم و نخ سیگار را از میان انگشتان بلند و باریکش جدا کردم.
- بی‌خیال سیما، بو نداره. تنهام بذار. زود میام.
- فندک را از میان جیب فراخ لباس عاریه‌ای بیرون کشیدم و سیگار را آتش زدم. پک‌ها در پی هم و آرامشی که از آن حاصل شد میان رگ و پی جسم دردناکم خانه کرد. به ته که رسید، بار دیگر صدای سیما در دهلیزهای گوشم نشست.
- کارگردان اعلام پایان این سکانسو کرد، بپر بیرون برسونمت خونه. زیاد تو چشم نباشی بهتره.
- فیتیه‌ی سیگار را در سطل زباله‌ی کوچک صورتی‌رنگ پرت کردم و کش و قوسی به تن دادم. سیما در را گشود و لبخند من پاسخ نگاه نگرانش شد.
- باز چته جوش می‌زنی؟ بسه سیما، واقعاً هر دفعه که میارمت محل فیلمبرداری پشیمونم می‌کنی.
- آستین روپوش گشاد را کشید و به بیرون هدایت کرد.
- برو این لباس‌ها رو عوض کن تا باز صداشون در نیومده، تو پارکینگ منتظرتم.
- لباس نفرت‌انگیز را با روپوش تیره‌ی خودم تعویض کردم و به جانب سیما بازگشتم. به محض جا گرفتن در فضای امن اتومبیل سیگاری آتش زدم و عمیق پک گرفتم.
- سیما نگاهی شماتت‌بار حواله‌ام کرد و با دلخوری به سخن آمد:

- کی می‌خوای سر عقل بیای ساقی؟ زندگی تو زیر ذره‌بین، این رو درک می‌کنی دختر؟

اهمیتی نداشت؟ داشت. زمانی که تمامم را باخته بودم و شغلم نوید زیستن می‌بخشید.

سیگار را از پنجره‌ی دودی و نیمه‌باز اتومبیل به بیرون پرت کردم و خیره‌ی روبه‌رو شدم. اگر به چنین ذلتی تن داده بودم برای فراموش کردن گذشته‌ام بود. گذشته‌ای که آرامشم را در کمال بی‌رحمی می‌بلعید.

- بهشون خبر دادی فردا رو نیستم؟

با نیم‌نگاهی به نیم‌رخم با صدای مرتعشی پاسخ داد:

- گفتم، قبول نکردن. می‌خوان کار رو به جشنواره برسونن ساقی. نمی‌تونیم باهاشون لج کنیم. می‌دونی که نصف پول دست‌مزدت رو پرداخت کردن و حتی نمی‌تونن نیمه‌ی راه کنار بکشی.

به شدت نیازمند آتش زدن سیگاری دیگر بودم؛ اما با محتویات خاص! آن‌هایی که بهبود با سلیقه پیچیده و در جا سیگاری نقره‌ی جواهر نشانم جا داده بود.

- به جهنم، چه اهمیتی داره؟ پولشون رو برمی‌گردونم.

پلک‌هایش را با حرصی آشکار باز و بسته کرد و نگاه خسته‌اش را به پیش رو افکند. می‌توانستم رنجشش را حس کنم اما سیما در تمام این سال‌ها نه به عنوان مدیر برنامه‌هایم که بیشتر دوستم بود. دختری همراه و هم‌پا که اجازه نمی‌داد در باتلاق دردهایم غوطه‌ور شوم و میان رنج‌های ابدیم دست‌وپا بزنم.

به نیمرخ برافروخته‌اش نگاه کردم.

- باشه سیما، هر طور که تو بخوای ادامه‌اش میدم. من بیشتر از این حرف‌ها بهت مدیونم.

به اتومبیل سرعت بخشید.

- تو هیچ دینی به من نداری.

داخل کوچه پیچید و اتومبیل را مقابل مجتمع متوقف ساخت. چشمانش بر صورتم گردش کرد و با لحنی پر مهر و دوستانه گفت:

- ساقی این فیلم دوباره برت می‌گردونه به نقطه‌ی اوج. همون جایی که اون عوضی باعث شد سقوط کنی. پس حواست رو جمع کن، من نمی‌خوام جلوی چشمم تحلیل بری.

بی‌سخن بر زمین قدم نشاندم. خاطرات گذشته با وجود گذشت زمان هنوز هم به شدت قبل‌آزارم می‌داد و سبب می‌شد در لاک تنهایی خودم فرو بروم.

با تک بوقی دور شد و من پیش رفتم. باری که او بر دوشم گذاشت نفس‌گیر و رنج‌آور بود؛ اما در هر حال سعی داشتم ساقی روزگار پیش از او را بار دیگر بسازم. زخم‌های قلبش را رفو و امید به آینده را بر وجودش تزریق کنم.

- ساقی؟

صدای بم‌آشنایی حدقه‌ی چشمانم را فراخ و نفسم را به شمارش انداخت. دست مرتعشم را به گلو رساندم و به جانبش چرخیدم. چهره‌ی مهرشاد آشنا و نگاهش دلتنگی را فریاد می‌کرد؛ اما من از او و تمام گذشته‌ام بیزار بودم. به

تندی عقب‌گرد کردم تا تن فرسوده‌ام را به داخل آسانسور بیندازم که به تندی سد راهم شد.

- ساقی باید باهات حرف بزنم، خیلی مهمه.

پلک‌هایم بر هم افتاد.

- حرفی نمونده، خواهش می‌کنم راحت‌تر بذارین.

با قدمی بلند سعی کردم از کنارش عبور کنم که انگشتانش بند آستینم شد.

- ساقی لجاجت نکن، بذار صحبت کنیم.

فریاد آمیخته به رنجی آهسته و نرم‌نرمک حنجره‌ام را پیمود تا به لبم رسید.

- دست از سرم بردارین! من با شما هیچ حرفی ندارم. تک تکتون واسم مُردین مهرشاد. همتون.

حدهای چشمانش را طبق عادت و از روی غضب گشاد کرد و قبل از آن که بتوانم حرکت دیگری بکنم، بازویم را به چنگ کشید و پیش از آن که از شوک درآیم تن خسته‌ام را به اتومبیل انداخت و خودش هم پشت رل قرار گرفت. لحظه‌ای سکوت و سپس با نفسی که رها ساخت گفت:

- نمی‌خوام ساقی، نمی‌خوام و نمی‌خواستم هیچ‌وقت مجبورم کنم به کاری؛ ولی لجاجت می‌کنی و الان نیازه که صحبت کنیم.

انگشتانم که بر دستگیره لغزید؛ قفل کودک را فعال کرد و همان‌طور که اتومبیل را به حرکت می‌انداخت فریاد کشید:

- راجع به یزدانه و تو باید گوش کنی.

نامش هم سبب شد تنم سست شود و پلک‌هایم با عذابی صد چندان بر هم بنشیند. چرا زندگیم از ترکش خودخواهی و آزارهایشان در امان نمی‌ماند؟

- قبل از اون هم باید در مورد ونداد با هم صحبت کنیم.

با خشم به فریاد آمدم:

- راجع به اون عوضی هیچی نمی‌گی مهرشاد. اگه می‌بینی بعد از سه سال تو ماشین کوفتیت نشستم تا حرف‌های چرتت رو راجع به دوست‌هات گوش بدم فقط از روی اجبار؛ پس کاری نکن دیوونه بشم.

دستش را به نشانه‌ی «تسلیم» به سویم پیش آورد.

- باشه باشه، آروم باش!

مکث کرد. نگاهش را به مقابل دوخت و با صدایی تحلیل رفته پرسید:

- سیما چگونه؟ همه چیز مرتبه؟ می‌دونی اهل فیلم نیستم مخصوصاً ایرانی‌ش ولی شنیدم دوباره برگشتی سراغ کارت.

با صدایی لرزان از بغض و نفرت پاسخ گفتم:

- از وقتی من و سیما شما رو از زندگی‌مون خط زدیم همه چیز درست پیش میره.

سکوتی کوتاه و سپس با حرص افزودم:

- البته اگه بذارین.

چشمانش را طبق عادت منفور در حدقه چرخاند و پوزخندی هم ضمیمه‌ی چهره‌ی تمسخربارش کرد.

- که چی؟ می‌دونم یه اتفاقاتی افتاد که تلخ بود. شما باعث شدین رابطه‌ی من و سیما هم شکرآب بشه. حالا هم طلبکاری؟

دستم را در هوا تکاندم. حرف‌هایش نفرتم را برمی‌انگیخت. از گذشته با رنج و عذاب گریخته بودم و حال حضور مهرشاد عذابم را صد چندان می‌ساخت.

- انگار یادت رفته به دوست معصوم من چه انگلی زدی؟ فقط سیما شانس آورد مثل من ضعیف و زبون نبود که از پا بیفته.

لحظاتی در سکوت اتومبیل را پیش راند و سپس در کوچه‌ای خلوت متوقف شد. نگاهش گویای هزاران کلمه بود؛ اما لب فرو بسته بود. نتوانستم بیش از آن سکوت پیشه کنم.

- قرار بود حرف بزنی مهرشاد. من وقت اضافه ندارم تا به شما اختصاص بدم. اثرات خ*م*اری رفته‌رفته در وجودم جریان می‌یافت و نمی‌توانستم بیش از آن بنشینم و سکوت مردی را تماشا کنم که از گذشته‌ی تهی و نفرت‌بارم سر برآورده بود.

- ساقی، ونداد برگشته و یزدان خواست من بهت اخطار بدم ممکنه دوباره زندگیت در خطر باشه.

مشتم را بر شیشه کوفتم.

- به اون دوست عوضیت بگو نگران من نباشه. در رو باز کن، من باید برگردم.

به شدت گوشه‌ی پیراهنم را کشید و نگاه وحشت‌زده‌ام بر چهره‌ی خشمگینش جا گرفت.

- برای یه بار هم که شده دست از لجاجت بردار و حرف گوش بده. ونداد راجع به تو از یزدان پرسیده. می‌دونی این یعنی چی؟ برگشته با دخترش که هم‌اسم توئه.

شوکه از شنیدن جمله‌ی پایانش غمزده و مبهوت آرام گرفتم. دو دستم را حصار صورتم کردم و انگشتانم میان گیسوانم راه گرفت. چه می‌شنیدم؟!

باز قرار بود پس از آن اتفاقات پیش آمده رنج به وجودم ببخشند و روحم را درگیر دردی سازند که تا مدت‌ها پس از زدودنشان از زندگیم راه فراری از آن نمی‌جستم؟

- من می‌خوام فرار کنم؛ از تو، ونداد و یزدان. نه فقط من، که سیما هم چنین خواسته‌ای داره.

اندکی آرام گرفت.

- ساقی می‌دونم اما ونداد، یزدان نیست که بشه با جمله‌های منطقی متقاعدش کرد. ونداد سرکشه و هر کاری دلش بخواد انجام میده. یزدان خواست بهت هشدار بده. فقط همین!

سری تکان دادم. خ**م*اری، بیش از حضور هراس‌انگیز و ناگهانی ونداد آزارم می‌داد.

- باشه، اجازه بده پیاده بشم. نمی‌تونم دیگه این فضای بسته رو تحمل کنم.

شیشه را پایین کشید و اتومبیل را با سرعت به حرکت انداخت.

- خودم می‌رسونمت.

لحظه‌ای که در سکوت گذشت با احتیاط پرسید:

- سیما وارد رابطه‌ی دیگه‌ای شده؟

از آشنایی سیما با همایون با خبر بودم. چندان جدی نبود اما سیمای مهربانم

از آن تصویربردار فرفری موی هنردوست کمابیش خوشش می‌آمد!

- خیلی وقته جدا شدین و این حق رو داره.

به اتومبیل سرعت بخشید.

- من فقط سوال پرسیدم. چرا مثل گذشته لجابت می‌کنی و می‌پیچونی؟ آدم

باش.

با خشم به سخن آمدم:

- تو و دوست‌هات چرخه‌ی آدمیت رو کامل کردین، نیازی به من نیست.

همین گوشه نگه دار. نمی‌خوام کسی تو رو جلوی خونه‌م ببینه.

اتومبیل را به کناره‌ی خیابان کشید اما پیش از خروج بار دیگر لب گشود:

- ساقی مراقب خودت باش. ونداد رو همه می‌شناسیم. حرف تو که وسط باشه

دیوونه می‌شه.

قدم بر زمین نشاندم.

- تو و دوست‌ها همتون دیوونه‌این. مشکلت خیلی حاده بپرینش تیمارستان و دیگه هم برای اخطار دادن به من سر و کلهت این اطراف پیدا نشه.

نماندم تا پاسخی به کلمات تند و تیزم بدهد. قدم که به داخل خانه گذاشتم احساسی شیرین، مویرگ به مویرگ تنم را نواخت. پس از آن خ*م*اری دیوانه‌کننده، این سرخوشی آرامشی بی‌توصیف داشت.

پس از آنکه مغزم به آسودگی رسید، صدای موسیقی را به حدی بالا بردم تا تمام کلمات مهرشاد را از سرم بشوید. همان‌طور که هم‌نوا با صدای داریوش سر تکان می‌دادم قدم به آشپزخانه گذاشتم و چای میوه را دم کردم.

هنوز میان آن فضای دوست‌داشتنی غرق بودم که صدای تلفن خانه بر اعصابم خط کشید. ریموت را به دست گرفتم و صدای موزیک را پایین بردم. به یقین باز هم سیما بود که برای اطمینان خاطر سعی داشت از تمام برنامه‌های زندگیم باخبر شود؛ اما هنوز کلمه‌ی «بله» میان حنجره‌ام شکل نگرفته بود که صدای آشنا و بم مردانه‌ای گفت:

- الو.

حده‌ی چشمانم از هراس حجم گرفت و قلبم سر به تپشی دیوانه‌وار برداشت.

- ساقی نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ ساقی جانم؟

تلفن را به تندی بر سر جایش کوبیدم و نگاهم بر نقطه‌ای از دیوار نشست. اخطارهایش بی‌راه نبود. ونداد بازگشته بود با رنج و عذابی که همواره به همراه داشت.

هنوز میان آن بهت و رعب چرخ می‌خوردم که صدای موزیک تلفن همراهم، نگاهم را به سوی خود کشاند. نام سیما را با آن ایموچی توت‌فرنگی کنار اسمش که دیدم با طیب خاطر آیکون سبز را لمس کردم.

- جانم؟

صدایم اما چنان مرتعش بود که سیمای همواره نگران را ترساند.

- ساقی خوبی؟ چی شده؟ چرا صدات می‌لرزه؟

دمی عمیق گرفتم تا به خود مسلط شوم.

- چیزی نیست سیما، خوبم. چیزی شده؟

لحظه‌ای سکوت و سپس با صدایی آرام پاسخ گفت:

- نه فقط نگرانت بودم! من تو و کله‌شقی‌هات رو می‌شناسم. می‌ترسم ازت غافل بشم و دوباره ببینم شدی تیر مجلات و فضای مجازی.

خندیدم. درحالی‌که نگرانی و هراس همچنان بر وجودم حکومت می‌کرد.

- نه بهت قول میدم. دیگه با پیکی که پیتزام رو میاره در خونم عکس نندازم، بی‌خبر و بدون گریم بیرون نرم و... .

پیش از آنکه ادامه دهم به سخن آمد:

- امیدوارم! مراقب خودت باش عزیزم. فردا میام دنبالت. آماده باش، نباید دیگه دیر کنیم.

سپس بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. زمان برد تا بر حال نامطلوب و آشفته‌ام مسلط شوم. انگار حضور ناگهانی ونداد بار دیگر چون طوفانی سهمگین قرار بود تار و پود زندگی‌ام را از هم بگسلد.

همان‌طور که تلفن همراه میان مشتم حبس بود بر مبلی جا گرفتم. ذهنم به گذشته‌ای دور کشیده شد. گذشته‌ای که یزدان، ونداد و مهرشاد را به زندگیم هدیه کرد.

قبولی در دانشکده‌ی هنر آرامش و شادی را به وجودم بخشید که مدت‌ها به دنبالش بودم. پدرم اصرار داشت رتبه‌ی بالایی در رشته‌ی پزشکی بیاورم اما علاقه‌ام تمام آرزوهایش را نقش بر آب کرد.

سیما را در کمال حیرت در کلاس‌های بازیگری شناختم؛ اما برخلاف علاقه‌اش هیچ استعدادی در هنرپیشگی نداشت. همان روزها بود که زندگیم دچار تغییری گشت که مدت‌ها از آن فراری بودم؛ عشق و محبت! واژه‌هایی که از دوران کودکی با آن غریبه بودم.

- ساقی حواست هست داری چیکار می‌کنی؟ دختر این برداشت پنجمه، همین الانه که کارگردان از دستت کلافه بشه.

نگاهم را به آینه دوختم. نیلوفر در حال ترمیم گریم بود و سردرد همچنان وجودم را می‌آزرد.

پلک‌هایم را بر هم نشاندم؛ اما هیاهوی اطرافم آرام نگشت و همچنان انگار بمبی ویران‌کننده میان نورون‌های عصبی‌ام آن‌ها را جا گذاشته بودند که در شرف ترکیدن بودند. نمی‌توانستم بیش از این دردهای موج اطرافم را تاب آورم. از جا برخاستم و نگاه انداختم بر سیمایی که متعجب نظاره‌ام می‌کرد.

- نمی‌تونم بمونم، یه چیزی سرهم کن. باید برم خونه، همین الان.

نیلوفر در برابر نگاه هراسان سیما شانه‌ای به بالا افکند. من میان آن آشوب‌زدگی به سرعت لباسم را تعویض کردم و از محل فیلم‌برداری خارج شدم. بی‌آن‌که نگرانی‌ای از بابت شناخته شدن داشته باشم تمام افکار و اندیشه‌هایم به نقطه‌ای می‌رسید تا میانش آرامش بجویم.

من ساقی‌ای بودم که روزی پا به روی تمام داشته‌هایم گذاشت تا بر فراز قله‌ی موفقیت بایستد؛ اما ونداد تمام خواسته‌ها و رویاهایم را کشت و از من روح لهیده‌ای باقی گذاشت که نمی‌دانست چطور بر هیولاهایی که به آرامی وجودش را از هم می‌درید، غلبه کند. با آن عینک بزرگ و زیپ سویشرتی که تا بالای دهان کشیده بودم کمتر شناخته می‌شدم؛ اما هنوز نگاه راننده‌ی تاکسی با شک به من بود.

ساعتی که گذشت؛ بالاخره اتومبیل را با اندکی فاصله از محل مورد نظر، متوقف کرد. چند اسکناس در حد فاصل دو صندلی جلو قرار دادم و قدم بر زمین نشاندم.

این مکان آن قدری برایم مقدس بود که حتی استشمام هوایش سبب می‌شد باز به گذشته و روزهای خوشم برگردم.

- ساقی اینجا رو ببین.

صدایش اوج گرفت.

- کری مگه دختر؟ نگاه کن عکس بگیرم، این منظره جون میده ثبتش کنی.

میان دست‌های قندیل بسته‌ام، ها کردم.

- تصویر من رو یا منظره رو؟

نگاهش خندید. آن سیاهی مطلق مرا به اوج می‌برد و قلبم را سرشار از شادی می‌کرد.

- معلومه که تو رو!

اما تمام آن شادی‌ها بر چشم برهم زدنی از برم گریخت و با رنج‌های اطرافم خو گرفتم. ونداد آن دیوی بود که تمام خوشی‌هایم را به آنی از اطرافم پر داد. کناره‌ی پرتگاه ایستادم و نگاه دوختم به مناظر مه گرفته‌ی پیش رویم. گوشه‌گوشه‌ی این مکان سرشار از خاطراتی بود که عشقی پر بار را در دلم پدید آورد.

- ساقی!

یزدان، مرد مهربانی که در اوج ناخوشی‌هایم رفیق شد و اجازه داد دردهایم را برایش بازگو کنم. این صدای آشنا سبب شد هراسیده و رنجور قدمی به پیش بردارم و اگر بازویم را چنگ نمی‌زد، میان آن پرتگاه مخوف آرام می‌گرفتم.

تنم را چرخاند و پس از مدت‌ها نگاه شیفته‌ام با چشمان سیاهش آشتی کرد.
لحظاتی در همان سکوت چهره‌ام را کاوید و سپس با صدای دلنوازش گفت:

- حالت خوبه؟

خوب؟ نه نبودم. پس از آنکه ونداد را به زندگی‌ام هل داد تمام وجودم میان
آتش هجر و بی‌وفایی‌اش سوخت. قدمی از او فاصله گرفتم و به صورت
نمایشی سر زانوهای شلوارم را تکاندم تا بر آن حال تشویش‌زده مسلط شوم.
- خوبم.

تن صاف کردم؛ اما همچنان از خیرگی نگاهش می‌گریختم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟ می‌خواستی دوباره خودت رو بندازی پایین؟

لب زیرینم را به دندان گزیدم. نفرت داشتم از این‌که هر بار اشتباه و
حماقت‌هایم را با تلخی سخنانش به رویم می‌کوبید.

- نه فقط اومده بودم هوا بخورم.

دست‌هایم را بر سینه چلیپا کرد.

- پس شنیدی که ونداد برگشته و دلت هوای اینجا رو کرد؟

انگشتانم درهم پیچید و ناخن‌هایم کف دستم را خراشید.

- نه؛ هیچ ربطی به اون موضوع نداره.

دست برداشت. همچون گذشته ظالم بود.

- شنیدی که با دخترش برگشته؟ خیلی هم مشتاقه واسه دیدنت.
- نگاهم باز دوخته‌ی منظره‌ی پیش رویم شد تا به افکارم انسجام ببخشم؛ اجازه نمی‌دادم این مرد در خشمگین کردنم موفق شود.
- اصلاً واسم مهم نیست ونداد با کی اومده یا چی می‌خواد. تو و دوست‌هات حق ندارین به چند قدمی زندگی من نزدیک بشین.
- بر پنجه پا چرخیدم و مقابلش قرار گرفتم. هنوز همان مرد پراقتداری بود که می‌توانست با نگاهش تمام هست و نیستم را تار و مار کند.
- من یه بار به خاطر تو و دوستت از عرش به فرش رسیدم، نمی‌ذارم دوباره با خاک یکسانم کنین.
- گام برداشتم تا از کنارش عبور کنم که با همان ژست دلبرش درحالی‌که دست‌ها را در جیب‌های شلوار پارچه‌ای خوش دوختش امان داده بود و به پیش رو می‌نگریست گفت:
- مهرشاد رو فرستادم بهت بگه ونداد برگشته، تا الان هم درگیر فامیل و گرفتن یه پرستار مطمئن واسه بچه‌شه که اطراف تو پیداش نشده. نمی‌تونم تضمین بدم همین‌جوری می‌مونه. لجاجت نکن ساقی، نمی‌خوام دوباره مشکلی واسه‌ت ایجاد بشه و همه‌ی کاسه و کوزه‌ها رو سر من بشکنی.
- از چه سخن می‌گفت؟ خود را مقصر نمی‌دانست؟
- ساقی اینجایی؟

حضور سیما سبب شد انگشتانی که مایل به پیچیدن به دور گلوی مرد بودند؛
مشت شوند.

- آره، بریم.

نگاهش لحظاتی بر یزدان خشک شد و پس از آن سری تکان داد که پاسخ
تندی گرفت.

- علیک سلام سیماخانم، رفتی حاجی حاجی مکه؟ تو چرا دل به دل این دختر
دادی و مهرشاد رو رها کردی؟ همه رفقای من بد، فقط شما خوبین؟

سیما چینی به پیشانی افکند و نتوانستم بیش از آن سکوت پیشه کنم. به
جانبش چرخیدم و یقه‌ی مرتب پیراهنش را چنگ زدم.

- بس کن یزدان، بسه. تا کی می‌خوای این قدر حق به جانب باشی؟ رفقای تو
دقیقاً مثل خودتن، نالوتی و بی‌مرام. تو نه تنها زندگی من که سیما و نیوشا
رو هم به خاک و خون کشیدی. از اون دختر خبر داری؟ نه، تو جرمت رو
گردن نمی‌گیری.

یقه‌اش را رها کردم و ضربه‌ای آرام به گردنش کوبیدم.

- گردنت کلفتی فقط ادعای پهلوونیت گوش فلک رو کر کرده.

خشم در چشمانش بیداد می‌کرد؛ اما من نماندم تا غضبش را بر سرم بباراند.
این مرد روحم را به بطالت کشاند و آرامشم را دزدید؛ نمی‌توانستم با دیده‌ای
دیگر به او بنگرم.

- باز دیوونه شدی؟ چرا اومدی اینجا ساقی؟ اگه کسی تو رو کنار یزدان می‌دید حسابمون با کرام‌الکاتبین بود. دوباره ممنوعیت کار و خونه‌نشینی. این رو می‌خوای دختر؟

پیشانی‌ام را به شیشه‌ی اتومبیل چسباندم و خیره شدم به تصویر ماتی از آن مرد که رفته‌رفته از برابر چشمم دور می‌گشت.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم سیما، کم مشکل ندارم. تو دیگه نصیحت‌ها رو تو گوشم فرو نکن.

اتومبیل را به جاده‌ی اصلی کشاند و دست برد سمت پخش؛ اما مچش را به چنگ گرفتم.

- نه، فقط سکوت می‌خوام.

خواسته‌ام را اجابت کرد؛ اما حتی در آن سکوت همچنان درد می‌بلعیدم و حسرت بالا می‌آوردم. آن روزگاری که عمر و آرامشم را در ازای دست‌یابی به عشق یزدان ق*م*ا*ر کردم. نمی‌دانستم این فداکاری به نوعی دیگر به چشمش می‌آید.

سیما اتومبیل را مقابل خانه‌ام متوقف ساخت اما پیش از آنکه پیاده شوم دست بر شانه‌ام نشاند.

- ساقی در جریانی که چی از سر گذروندیم، نذار اون روزها دوباره تکرار بشه.

در تمام آن لحظاتی که از گوشه و کنار زندگیم عذاب‌هایم را درو می‌کردم و بر محصول زندگی کرم خورده‌ام می‌گریستم؛ سیما خواهرانه کنارم بود و نمی‌توانستم مسبب نگرانی‌اش باشم.

- خیالت راحت، قول میدم اتفاقی نیفته سیما.

لبخندی پیشکشم کرد و من قدم بر زمین نشاندم. به یقین برنامه‌های گروه فیلم‌سازی را تمام و کمال برهم ریخته بودم؛ اما با خود عهد کردم پس از این یزدان و آنچه به او مربوط بود سد راهم نباشند.

- ساقی؟

صدای آشنا و نفرت‌بارش افکار مبهمم را پس زد و ترسی بسیار را حاکم وجودم کرد.

شوکه و مات ثابت مانده بودم؛ شاید این صدای وحشت‌بار خواب و خیالی بیش نباشد؛ اما زمانی که از کنارم عبور کرد و مقابلم قد کشید، قلبم از سر وحشت تپیدن از یاد برد و حدقه‌ی چشمانم حجم گرفت. به شدت طالب گریز بودم. حضور تاریک این مرد گذشته‌ی رنج‌بارم را به خاطر می‌آورد و درد بسیاری را حاکم وجودم می‌کرد.

- حالت چگونه ساقی؟ خیلی دلتنگت بودم، حتی نتوانستم باهات خداحافظی کنم.

ونداد هنوز همان بود؛ مردی که با کلمات جادویی تو را به اوج می‌برد و ناگهانی رهایت می‌کرد تا میان تاریکی‌ها و تلخی‌های زندگی‌ات بغلتی. به سختی صدایم را باز یافتم و حین عبور از کنارش لرزان گفتم:

- خوبم اگه دست از سرم بردارین.

پیش از آن که دور شوم، دست پیچاند به دور مچم و تمام احساسات مضمئن‌کننده‌ی دنیا را به یک‌باره به وجودم هدیه کرد.

- فکر نمی‌کردم این جوری ازم استقبال کنی، اصلاً من رو شناختی؟

باز هم در برابرش احساس ضعف و عجز می‌کردم؛ این مرد شیطان مسلم بود.

- آدم قاتلش رو از یاد نمی‌بره.

به ضرب دستم را کشید و باعث شد بی‌اراده مقابلش قرار بگیرم.

- قاتل؟! من تو رو به اینجا رسوندم. نگو که یادت رفته! حافظه‌ی قوی‌ای داشتی. اگه به عمد نخوای فراموش کنی.

پلک بر هم نشاندم تا تصویرش برابر نگاهم خاموش شود. نمی‌خواستم ببینمش. او درست میانه‌ی جهنم گذشته‌ام ایستاده بود؛ گذشته‌ای که مرا با افیون و موادهای مختلف پیوند زد و همچنان پیگیرم بود.

- ساقی نگاهم کن، یه چیزهایی هست که تو نمی‌دونی. باید همراهم بیای و بهم مهلت حرف زدن بدی.

با تمام قوتم پس کشیدم و دستم از میان انگشتانش رها گشت.

- تنهام بذار، دوباره نه وندادا! چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟ چی از جونم می‌خوای؟

قدمی برداشتم برای گریز تا از او و تمام گذشته‌ی تلخ و دشواری که به سختی از سر گذرانده بودم، فرار کنم؛ اما وندادا به همان تاریکی گذشته بود و آرامم نگذاشت.

چنان بازویم را فشرد که آه از نهادم برآمد.

- وقتی میگم بمون با هم صحبت کنیم یعنی باید حرف گوش بدی. چرا مثل قاطر چموش لگد می‌پرونی ساقی؟

اشکی که می‌آمد تا از کنج چشمانم بر گونه‌هایم آوار شود را با دست آزاد در نطفه خفه کردم.

- دست از سرم بردار وندادا! بذار زندگیم رو بکنم. سایه‌ی نحس تو و دوست‌هات یه مدتی رو سرم سنگینی نمی‌کرد. تازه سر پا شدم، از جونم چی می‌خوای حیوون؟

کلمات را آرام بیان می‌کردم مبادا نظری جلب شود. می‌دانست و سر پیش آورد؛ خیره در چشمانم و درحالی‌که میان مردمک‌هایش تمسخر جریان داشت گفت:

- فریاد بزن مثل همون روزهایی که جلوم می‌ایستادی و از عشقت دفاع می‌کردی. یادته ساقی؟ به خاطر داری چه بلایی سر من و قلبم آوردی؟
با انگشتانش اشاره‌ای کرد و تنم منقبض شد.

- بچه‌ی من تو وجودت رشد می‌کرد و از یزدان دفاع می‌کردی. به خاطر همون رفیقم بچهم رو کشتی ساقی. یادته؟

گوشه‌ای از شکم تا میانه‌ی قلبم تیر کشید. آن کنجی که پس از مرگ کودکم میان بطنم همچنان خالی بود. با عجز نالیدم:

- ولم کن؛ خواهش می‌کنم!

پلک‌هایم برهم افتاد و رنجی وحشت‌بار بر وجودم حاکم شد. همان لحظه سنگینی دست‌های ونداد از تنم کنده شد و با آسودگی دم گرفتم.

یزدان برابر او ایستاده بود و به آرامی سخن می‌گفت. فاصله‌ای نداشتند؛ اما نمی‌شنیدم. گوش‌هایم سوت می‌کشید و صدای خندان خودم را میان آشفتگی خاطراتم می‌شنیدم.

- تنها دلیل شادیمه سیما. بعد جفای یزدان و هل دادنم به زندگی ونداد فقط این بچه می‌تونه نجاتم بده.

دو رفیق را باقی گذاشتم و با دلی ملامت از غم به خانه‌ام دویدم؛ اما هیچ دیواری مرا از گذشته‌ی تلخم جدا نمی‌کرد و مانع هجوم افکار رنج‌آورم نمی‌شد.

فیلم‌نامه را با ذهنی مشوش بر میز پرت کردم و خطاب به سیمایی که همچنان با دستی که اهرم چانه بود مرا می‌نگریست، گفتم:

- نمی‌تونم باور کن. نمی‌شه یه کاری کنی بهم مرخصی بدن. می‌ترسم پام رو بیرون بذارم دوباره ونداد جلوم سبز بشه.

سری به تأسف تکان داد و با خشمی که لحنش را درگیر ساخته بود لب گشود:
- نه؛ دیوونه شدی؟ کار تو مرخصی نمی‌خواد. ساقی بعد اون اتفاق‌ها تازه کمی
به خودت اومدی. نمی‌خوای که دوباره سمت بشه تیترا مجلات و...
نگاهش بر صفحه‌ی تلفن همراهش ثابت ماند و کلمات میان دهانش
ماسیدند.

- وای! وای!

پس از آن اصوات با وحشت از جا جست و دست آزادش را بر پیشانی نشانده.
- من که بهت گفتم سرت تو کار خودت باشه ساقی، این آدم‌های سمی تا کی
می‌خوان موفقیت و آرامشمون رو بهم بزنن؟
با ترس به دنبالش قدم برداشتم.

- چی شده سیما؟

ایستاد و تلفن همراهش را به سویم گرفت. نگاه هراسیده‌ام بر صفحه‌اش قفل
شد و وحشت وجودم را به خود آغشته کرد. عکسی از من و ونداد بود
درحالی‌که او صورت پیش آورده بود و این زاویه تصویر خوشایندی
نمی‌ساخت.

«آیا خانم بازیگر به همسر سابقش بازگشته است؟»

این تیترا با آن خط درشت قرمز تمام روزهای تلخ گذشته را به مغزم کشاند و
باعث شد با ضعف بر زمین قرار بگیرم.

این اعتیاد منفور از آن روزها به جا مانده بود. از روزهایی که غرق در شهرت و عشق ناکامم میان جشن‌ها غرق شدم و آبرویم در معرض خطر قرار گرفت. این تکرار گذشته به یقین مرا می‌کشت!

سیما لیوان آب را به لب‌هایم چسباند و به آرامی و تسلی‌بخش گفت:

- آروم باش ساقی، می‌دونم نمی‌شد ازش جلوگیری کرد. ونداد یه روزی همسرت بود؛ اما تو چوب این انتخاب اشتباه رو خوردی. دلیلی نداره بیشتر از این هم خودت رو آزار بدی و هم از کارت بزنی.

جرعه‌ای نوشیدم و سعی کردم افکار مشوشم را پس برانم. ونداد و یزدان بارها مانع پیشرفتم شدند؛ پس از آن هم دردهای آوار شده بر سرم موجب شد به دام اعتیاد گرفتار شوم.

ونداد برخلاف یزدان بود؛ کاملاً نقطه‌ی عکسش. هر چقدر دایره‌ی رفقای یزدان کوچک بود، ونداد به رفیق‌بازی عادت داشت. او مرا به مهمانی‌های لبریز از دود و شادی‌های پوچش برد و با دوست‌های رنگارنگش آشنا کرد.

- پاشو، تو برو استراحت کن تا من واست لازانیا بپزم یا پیتزا. هر کدوم رو بخوای.

انتظار داشت چون همیشه پر شور از نظرش استقبال کنم. من به این دنیای دونفره و خواهرانه با سیما خو گرفته بودم؛ اما آن لحظه چنان درگیر دردهایم بودم که بی‌سخن تن به اتاق افکندم و تلخ بر این بخت بد گریستم.

- نمی‌دونم هر جوری که می‌تونین جلوش رو بگیرین، مجبورم نکنین ازش شکایت کنم... .

هنوز سخنم پایان نیافته بود که مهرشاد با تمسخر جاری در لحنش گفت:

- خودت هم می‌دونی بخوای چنین کاری کنی آبروی خودت زودتر میره، دست بردار از این گنده‌گویی‌ها ساقی. نه من و نه یزدان نمی‌تونیم سد راه ونداد باشیم. کار عشقه دیگه.

تماس را با غضب و حرص قطع کردم و به نقطه‌ی سفیدی از دیوار چشم دوختم. خاطرات باز هم به مغزم یورش آوردند و حاکم بی‌چون و چرای سرزمین افکارم شدند.

- من نمی‌دونستم چنین بلایی سرم میاره، یزدان خواهش می‌کنم. مقصر من نیستم، نرو. باور کن جز تو هیچ‌کسی واسه‌م نمونده.

اخمش آتش به دلم انداخت و چنان عذابی بر سرم نازل کرد که نتوانستم این حجم از رنج را تاب آورم. به ته خط رسیده بودم؛ یزدان رفیق و عشق بود. زندگی بی‌او را بلد نبودم؛ اما چنان بی‌رحمانه عقب‌گرد کرد و دور شد که مبهوت و وحشت‌زده ماندم.

زندگی من به دو دوره تقسیم می‌شد؛ پیش از یزدان و پس از او. در زندگی بیش از هنرم هیچ چیز آرامشم نمی‌بخشید؛ اما حضور یزدان منتهای آسودگی بود!

- ساقی؟ دختر؟

- سیما هم‌زمان با بلند کردن صدا در را گشود و قدم به ماتم کدهام گذاشت.
- یه وقت در رو باز نکنی خانم، نمی‌گی نگرانت می‌شم؟ چقدر بهت زنگ زدم، اون تلفن کوفتت رو دیدی؟
- سیما کم عصبی می‌شد. در واقع دخترک آرامم را فقط حضور مهرشاد می‌توانست به این حد از خشم برساند.
- همین الان داشتم باهاش صحبت می‌کردم، پایین بود؟
- سگرمه‌هایش را درهم کشید و تنش را بر مبل رها کرد. شال سرخابی‌اش را که طرحی از پروانه‌های بال گشوده داشت اندکی شل کرد و سر بر پشتی مبل قرار داد.
- از کجا می‌دونی؟
- به آشپزخانه قدم نشاندم و پودر قهوه را داخل ماگ همیشه‌اش ریختم؛ ماگی که هدیه‌ی خودم بود و نامش را بر دل سفیدش حک داشت.
- زیر و بم رفتارت رو می‌دونم، تو صبح تا شب چوب نصیحت برمی‌داری و بالای سر من می‌ایستی. خودت هم بهشون عمل کنی بد نیست.
- آب جوش را داخل ماگ خالی کردم و هم‌زمان سیما با صدای گرفته‌ای به سخن آمد:
- قضیه‌ی من با تو کلی فرق داره ساقی، یادت نیست با چه فلاکتی نامزدی‌مون رو بهم زد؟ درسته رابطه‌ی به بن‌بست رسیده‌ی تو و ونداد رو رابطه‌ی ما هم تاثیر گذاشت؛ اما مهرشاد موندن رو انتخاب نکرد.

ماگش را بر میز قرار دادم و مقابلش بر مبل نشستم. خستگی در چهره‌اش بیداد می‌کرد و خودم را مقصر می‌دانستم؛ عذاب وجدان نابودی زندگی سیما هم تا به ابد همراهم بود.

- مردها همین، بیشترشون تو لحظه‌های سخت زندگی جا می‌زنن. ما زن‌ها برخلاف جسم ظریفمون اغلب روح جنگنده‌ای داریم البته برای مردی که عاشقشیم.

سر از پشتی مبل کند و نیم تنه‌اش را صاف کرد.

- نمی‌خواستم اینجوری تموم بشه، تو واسه‌م عزیز بودی؛ اما مهرشاد می‌خواست من بعد جدایی‌ت از ونداد تو رو تمام و کمال کنار بذارم. خواهرمی ساقی اما خودخواهی مهرشاد، بیشتر از این خواسته‌اش اذیتم کرد. شادی من رو نمی‌خواست فقط دوست داشت حس ریاستش رو حفظ کنه. بعد هم که گفت واسه پول باهاش ازدواج کردم و ویلایی که خودش هدیه‌م کرده بود رو پس خواست. بهم انگ دزدی زد ساقی. مردی که دیوانه‌وار عاشقش بودم، جلوم ایستاد و بهم گفت «دزدی».

مدتی در سکوت گذشت. هر دو غرق در افکارمان، گذشته را دوره می‌کردیم. آن روزگاری که خیالات عاشقانه هر دویمان را در بر گرفته بود و کودکانه به دنبال این رویای پوچ و دل‌سپردگی احمقانه می‌دویدیم.

- ساقی؟

نگاهش کردم، چین‌های ظریف حک شده بر پیشانی‌اش خبر از اندیشه‌ای نو می‌داد.

- هر دو مون ونداد رو می‌شناسیم، کوتاه نمیاد. فقط باید باهاش صحبت کنی، شنیدم مدتی خونگی یزدان ساکنه تا تعمیرات خونگی پدری‌ش تموم بشه. نظرت چیه ب... .

با وحشت راه‌یافته به لحنم، سخنش را بریدم.

- نه سیما! نه! محاله پام رو تو اون خونه بذارم. من مدت‌هاست دارم با خودم کلنجار می‌رم تا اون روزهای وحشت‌بار رو فراموش کنم. حالا چطور ازم می‌خوای با حماقت پا به دل خطر بذارم؟

از جا برخاست و از داخل کیفش تلفن همراهش را بیرون کشید. لحظه‌ای صفحه‌اش را بالا و پایین کرد تا بالاخره پیش رویم گرفت و با اشاره به تصویر من و ونداد گفت:

- ببین، کل فضای مجازی پر شده از خبر تو و اون مرد. این فیلم نقطه‌ای اوجت بود. امروز کارگردان باهام تماس گرفت که چون هنوز قسمت‌های چندانی فیلمبرداری نشده می‌خواد بازیگر اصلی زن رو عوض کنه. یعنی دوباره باید برگردی به اون انزوا، همین رو می‌خوای؟

نمی‌خواستم. تاب آوردن این درد فراتر از حد تحمل بود!

- اما... .

به تندی کلامم را برید.

- اما و اگر نداره، گاهی باید با ترس‌ها روبه‌رو بشی، همین الان آماده می‌شی می‌ریم خونگی یزدان. نمی‌خوام دوباره با اون حال خراب ببینمت.

باز هم آن شب کذایی! پیش از آن که صحنه‌هایش در ذهنم شکل بگیرند به تندی تمامش را خط زدم و به پا خواستم. سیما جز حقیقت گفته‌ای به لب نمی‌راند.

باید می‌رفتم و جدا می‌شدم از تمام آنچه آزارم می‌بخشید. بالاخره باید پای یزدان و رفقه‌هایش را برای همیشه از زندگی‌ام می‌بریدم. ساعتی بعد سیما، اتومبیل را برابر خانه‌ی مجلل یزدان متوقف ساخت. از آنچه به یاد داشتم باشکوه‌تر و چشمگیرتر بود.

پیش از آنکه بتوانم راهی برای فرار بجویم؛ سیما زنگ را فشرد و با گشودن در، تن سستم را به داخل کشید.

یزدان به طراحی ساختمان‌ها علاقه‌ی وافری داشت؛ اما آنچه پیش رو می‌دیدم فراتر از یک رویا بود. آبشار مصنوعی کوچکی که از میان صخره‌ها بر برکه‌ی دست‌ساز می‌ریخت زیادی خیالی جلوه می‌کرد.

- اینجا کجاست!؟

پرسش با حیرت ادا شده‌ی سیما مرا به خود آورد.

- یزدان رو نمی‌شناسی؟ عادتش هر لحظه آدم رو سوپرایز کنه. اخلاقشه، همیشه یه چیز نو ابداع کنه. واسه همین خسته‌کننده نمی‌شه.

دو انگشتش را به دور مچم پیچید و گام برداشت.

- واسه همین بود عاشقش شدی؟

پرسشش قلبم را به ارتعاش واداشت و باعث شد بار دیگر غمی تلخ به وجودم راه یابد.

- عاشق؟ نه، من دیوونه‌ی یزدان بودم. به خاطر خلیاتش و محبتی که نثارم می‌کرد. یزدان همراه بود، اشتباهاتم رو می‌پذیرفت و کمک می‌کرد پیشرفت کنم. یه زن بیشتر از این چی می‌خواد؟

پلک بر هم نشاندم تا به افکارم چفت و بست دهم و این ساقی جنون‌زده و ویران را آماده‌ی رویارویی با گذشته‌ای تلخ و نه چندان دورش کنم. هنوز به دنبال سیما گام برمی‌داشتم که صدایی آشنا سبب شد؛ نگاهم را با نور آشتی دهم.

- چه قدر باعث حیرته حضورتون!

ونداد درحالی‌که تیشرت سرخی به تن داشت میانه‌ی در ایستاده بود و با دست‌هایی فرو رفته در جیب جین آبی تیره‌اش مرا می‌نگریست. سیما به یاریم شتافت.

- مشتاق دیدار نبودیم وندادخان، اومدیم باهاتون حرف بزنیم.

تک‌ابرویی به بالا افکند و به نیشخندش عمق بخشید.

- خیلی هم عالی. خیال کردم با یزدان کار دارین که خونه نیست. با یه پلنگ وحشی رفته بیرون.

جمله‌ی پایانی‌اش را با خنده و تمسخر افزود و من با بی‌تفاوتی پیش‌تر از سیما قدم برداشتم.

- اومدم با تو صحبت کنم، باید بالاخره تکلیفمون روشن بشه.

نبود یزدان سبب شد انرژی‌ام را بازیابم و بر خود مسلط شوم.

ونداد خودخواه بود. مردی که برای آرامش و شادی خود از عزیزترین‌هایش هم می‌گذشت؛ برخلاف یزدان! از کنارش گذشتم. قدم به فضای آشنای خانه‌ی مردی گذاشتم که روزگاری قلبم به نامش می‌تپید و آرامش را از وجودش می‌دزدید.

به محض ورود نگاهم بر آن مجسمه‌ی کوچکی نشست که برای تولد یزدان هدیه‌اش کرده بودم. یک زوج که نشسته بر قایقی میان امواج مصنوعی در حرکت بودند.

- بابا؟

آن صدای کودکانه و شیرین نگاهم را از مجسمه کند و بر صورت کوچک دخترکی کشاند که انگار از میان نقاشی‌های رویایی بیرون پریده بود. موهای مشک‌اش را دو سوی سر با کش مویی با طرح خرس بسته بود و خندان نگاهم می‌کرد.

- ساقی بیا اینجا بابا.

دخترک دوان‌دوان پیش آمد و دامن سرخ پیراهن گلدارش به دورش رقصید.

- به خاله‌ها سلام کن عزیزم.

دخترک سر کج کرد و همزمان که لبخند می‌زد؛ دو سوی گونه‌اش گودی شیرینی نقش بست.

- سلام.

سیما با لبخند پاسخش را داد اما من همچنان محو چهره‌اش بودم.

- بابا جون این خاله هم اسم توئه.

دخترک پلکی باز و بسته کرد و با همان صدای دلربایش پرسید:

- اسمتون ساقیه؟

نتوانستم بیش از آن برابر زیبایی و شیرینی‌اش مقاومت کنم. زانو به زمین زدم و به آن چشمان درشت و مردمک‌های عسلی خیره شدم.

- بله، اسمم ساقیه اما به خوشگلی شما نیستم خانم کوچولو.

طره‌ای از موی افتاده بر پیشانی‌اش را به دست گرفت و حین بازی با آن گفت:

- شما هم خیلی خوشگلی، من دیدمتون.

با انگشت اشاره‌اش تلویزیون را نشانه رفت و افزود:

- اونجا، بابا گفت... .

میان کلامش ونداد دستش را بر شانه‌اش گذاشت و به حرف آمد:

- برو اتاقت ساقی جان، بعد صدات می‌زنم.

دخترک گوش به فرمان دور شد و بر پله قدم نشاند. درحالی‌که نگاهم همچنان روانه‌ی راهش بود به حرف آمدم:

- فکرش رو نمی‌کردم یه روزی بتونم تو رو به عنوان یه پدر ببینم.

اشاره زد به سوی مبل‌های زرشکی‌رنگ پذیرایی پیش برویم و درحالی‌که خودش گام برمی‌داشت گفت:

- تو خیلی چیزها راجع به من نمی‌دونی، مدت‌ها زیر یه سقف بودیم ساقی اما انگار هیچ وقت من رو ندیدی.

سیما راه کج کرد سمت پله‌ها.

- من میرم پیش ساقی کوچولو تا شما راحت‌تر حرف‌هاتون رو بزنین.

نگاه انداخت بر چهره‌ام و افزود:

- گوش به زنگم، صدام بزنی میام.

و همین بود که سیما را متمایز می‌کرد؛ رفیقی همیشه همراه و هم‌پا و من چه قدر بابت بودنش شکرگزار خداوند بودم. بر مبل‌های تک‌نفره‌ی سلطنتی جا گرفتیم و این ونداد بود که آن سکوت سنگین و تلخ را شکست.

- بعد از دست رفتن دخترمون ساقی شد تمام زندگیم، جای اون بچه رو یه جورایی پر کرد.

نگاه دوختم به نقش‌ونگارهای درهم فرو رفته‌ی فرش سرخ‌رنگ خانه‌ی یزدان؛ هر چند نمای داخل خانه هم کمابیش عوض شده بود اما هنوز همان عطر آشنا میان فضایش موج می‌زد.

- یزدان کی میاد؟

بی‌اراده پرسیدم و ونداد چهره درهم کشید.

- باز هم یزدان، این رفیق شفیق پاش رو از زندگی من بیرون نمی‌کشه.

سکوت کرد. لحظاتی نگاهش را به چشمانم دوخت و سپس ادامه داد:

- می‌دونی چرا هیچ وقت دوستیم رو با وجود احساس تو به یزدان باهاش بهم نزدم؟

اجازه نداد پاسخی بدهم.

- می‌ترسیدم ساقی. موندم تا اگه روزی هم تصمیم گرفت بهت نزدیک بشه با دست‌های خودم بکشمش. اینکه یزدان میلی به تو نداره تنها دلیلیه که اجازه دادم هنوز رفیقم بمونه.

انتهای پیراهن چهارخانه‌ی مشکی و سرخ پشمی‌ام را میان مشت فشردم تا گذشته بار دیگر در ذهنم بلوا به پا نکند.

- نیومدم راجع به این چیزها صحبت کنم و نداد، من اتفاقاتی که توی گذشته افتاده رو دارم کم‌کم فراموش می‌کنم اما هنوز رها نمی‌کنی این بند رو. من می‌خوام زندگی و آینده‌ی خودم رو بسازم، بدون تو و یزدان.

تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و با نگاهی که ته‌مانده‌ای از تمسخر داشت به چهره‌ی کلافه و درهم پیچیده‌ام نگریست.

- که اینطور؛ اون وقت اگه من قبول نکنم چی؟ اینکه اجازه ندی تو آینده‌ت رو بدون من بسازی چی؟

با خشمی که صدایم را اوج می‌بخشید لب گشودم:

- دست تو نیست، تو فقط همسر سابق منی ونداد. نمی‌تونی برای زندگی من تصمیم بگیری، غیر اینه؟
- سرش را به «تأیید» تکان داد.
- درسته، کاملاً درسته اما کی می‌تونه جلوی من رو بگیره؟ من برگشتم تا تو رو به زندگیم برگردونم. جای بچه‌ی از دست رفته‌مون ساقی رو داریم.
- با حرص خندیدم.
- دیوونه شدی؟! یقیناً زده به سرت!
- عمیق نفس کشیدم تا آن غضب سر به اوج برداشته را آرام سازم.
- نمی‌تونی چنین چیزی از من بخوای. دست از سرم بردار. نمی‌خوام دوباره مثل کنه به زندگی من بچسبی ونداد، نمی‌خوام.
- اینجا چه خبره؟
- طبق عادتش چنان آرام وارد شده بود که حتی داخل شدنش به خانه را متوجه نشدم. سر گرداندم و او چهره درهم کشید.
- اینجا چیکار می‌کنی ساقی؟
- دختر قدبلندی که با آن ظاهر چشمگیر کنارش ایستاد؛ کاسه‌ی صبرم را لبریز ساخت. صدا بلند کردم:
- سیما، سیماجان بیا بریم.

مدتی بعد سیما درحالی که دست ساقی کوچک را میان انگشتانش اسیر داشت، از پله‌ها پایین آمد.

- خوبی ساقی؟

سری به علامت «مثبت» جنباندم؛ اما تمام وجودم در آتشی پنهان لحظه به لحظه گرمی گرفت.

- عالیم اما هیچ نتیجه‌ای از این صحبت نگرفتم.

قدمی برداشتم تا آن مکان منحوسی که گذشته‌ی زجرآورم را پیش نگاهم نقش می‌زد ترک کنم که یزدان تمام‌قد مقابلم قرار گرفت.

- انگار خودت دوست داری ونداد اطرافت باشه، بهت هشدار دادم و تو میای اینجا؟ چرا ساقی؟

نیم‌نگاهی به چهره‌ی حیرت‌زده‌ی دخترک انداختم و حق به جانب به سخن آمدم:

- مگه من راجع به زندگی شخصی تو سوال می‌پرسم؟ آره، شاید می‌خوام به همسر سابقم برگردم به تو چه؟

همین که کلمات از دهانم بیرون پرید، متوجه خبطم شدم اما فایده‌ای نداشت. نگاه به زیر انداختم و او از برابرم کنار رفت.

- باشه، میل خودته. فقط چون تو زندگی قبلی‌تون من رو بازخواست کردی، خواستم بهت بگم این دفعه من بی‌تقصیرم. هر غلطی دوست داری بکن ساقی شایسته.

گام برداشت و صدا بلند کرد:

- بیا دریا، نوشیدنی می‌خوری؟

این بی‌خیالی‌اش آشکارا دلم را شکست اما بی‌سخن خانه‌اش را ترک کردم و سیما هم همراه شد.

- چیکار کردی ساقی؟ می‌دونی با این حرف دیگه ونداد دست از سرت برنمی‌داره؟ چرا با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی؟
قدم‌هایم را آشکارا محکم‌تر برداشتم.

- به جهنم! نفهمیدم چی گفتم سیما. من، من احمق هنوزم جلوی یزدان دست‌وپام رو گم می‌کنم و نمی‌فهمم چی میگم. من... .

کلمات میان حنجره‌ام یخ بستند و اشک بر گونه‌هایم روانه شد. سیما اتومبیل را به حرکت انداخت و زمان و فضا بخشید تا بر خود مسلط شوم اما این اشک‌های شوم دست از سر چشمانم برنمی‌داشتند.

- می‌خواستم اون حس طفیلی و زبون بودنی که همیشه بهم می‌ده رو جبران کنم، سیما من هیچ‌وقت ونداد رو دوست نداشتم. مجبورم کرد پا به زندگی رفیقش بذارم و عشقم رو در نطفه خفه کرد. من رو به زندگی ونداد هل داد، درحالی‌که در تمام مدت رفاقتمون لاف می‌زد که قصد داره ازم حمایت و مراقبت کنه. جا زد سیما، جا زد.

سیما دستی به شانه‌ام کشید.

- هنوز تمرینات روی صحنه رو یادم هست، همه‌ی تئاترها ردیف جلو می‌نشست تا تشویقت کنه. من هم فکر می‌کردم بهت حس داره، تو که جای خودت رو داری.

این ویلا کنج یکی از روستاهای اطراف تهران موروثی بود و با وجود اینکه سال‌ها از خانواده‌ام خبر نداشتم اما کلیدش را پس از آن جدایی همراه آوردم بی‌آنکه بدانم روزی نیازم می‌شود.

- قهوه می‌خوری؟

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به سیما انداختم و سری به نفی تکان دادم.

- نه، همین جوری بی‌خوابی زده به سرم. بیا بشین، شام پختی و ظرف‌ها رو هم شستی. اومدیم اینجا کمی استراحت کنیم.

با اندکی مکث پیش رویم بر زمین قرار گرفت و نگاهش را کوک زد به چشمانم که با خیرگی آسمان را می‌نگریست.

- تو فکری، حالت خوبه ساقی؟ از دیروز که اومدیم ویلا به جا می‌شینی و به یه گوشه زل می‌زنی. نمی‌خوای حرف بزنی باهام؟

پلک‌هایم را بر هم نشاندم تا آنچه دیده بودم را از خاطر بشویم. یزدان را نمی‌دانم چه شد که با پررنگ شدن حضور ونداد میانمان تمام سعیش را کرد تا مرا به کناره‌های زندگی‌اش براند.

- خوبم، ترسه فقط. نمی‌خوام به اون روزهای شوم زندگی با ونداد برگردم.

تنش را بر زمین پیش‌تر کشید و سر به زانویم گذاشت. گیسوان لختش بر شانه‌هایش تاب بازی می‌کرد و می‌توانستم نیم‌رخش را ببینم. سیما آن خواهری بود که از کودکی آرزویش را داشتم؛ همان قدر هم‌پا و همراه!

- وقتی مهرشاد رو انتخاب کردم یه خواستگار دیگه هم داشتم، اون روزها خیلی سمج بود. می‌دونی وقتی ازش پرسیدم چرا انتخابش منم چی گفت؟ بی‌آنکه سر از زانویم بکند سر چرخاند تا نگاهش را به صورتم بدوزد.

- گفت چون نجیب و از نظر مادرم مهربونی، ساقی من نمی‌خواستم معیار همسر آیندهم این چیزها باشه چون همیشه یه نجیب‌تر و مهربون‌تر پیدا می‌شه ولی بین این همه آدم یکی می‌تونه درست و حسابی بهت دل بده. ازم دلخور نشو ولی من تو چشم‌های ونداد همیشه عشق دیدم.

بی‌اراده پرسیدم:

- یزدان چی؟

در همان حال سری به تأسف تکان داد و پاسخ گفت:

- از یزدان واسه خودت بت ساختی و هیچ‌کس دیگه رو نمی‌بینی، بشکنش ساقی. یزدان عجیبه، رفتارهاش پر از تناقضه و نمی‌تونی بفهمی تو ذهنش چی می‌گذره اما ونداد مثل یه صفحه‌ی بازه و تو یه شاگرد لجوج.

لبخند زد؛ اما من بار دیگر میان دریای غم شناور شدم. دریایی که تا بی‌کران امتداد داشت و فرصت نمی‌بخشید تا از خوشی‌های ریز زندگی‌ام لذت کافی ببرم.

- من آدم عاشقی نبودم، زندگی خلاصه شده بود تو رسیدن به هدفم. یزدان رو الان نبین، شده مثل یه تکه سنگ یا یه دریای طوفانی که وقتی به صخره برخورد می‌کنه به جوش و خروش میاد. آروم بود و زیادی همراه، وقتی دیدمش. تو اون تئاتر خیابونی که نقش یه پادشاه رو بازی می‌کرد محوش شدم سیما ولی نمی‌دونستم روزی چنین ضربه‌ای ازش می‌خورم.

- ساقی همین الان سر و صدا شنیدم، فکر کنم دوتا ماشینن. چکار کنیم؟ سراسیمه از جا جستم. چنان وحشت زده بودم که ذهنم به هیچ کجا قد نمی‌داد. مثل موری در دام افتاده، اطرافم را از نظر گذراندم.

- کیه؟ یعنی نمی‌دونم، من... .

اشاره زد به وسیله‌هایم که بر زمین پخش بود.

- بریزشون تو کوله‌ت تا من کیفم رو برمی‌دارم، هر چی داری بردار و دنبالم بیا.

در مدتی کوتاه هر آنچه گفته بود را اطاعت کردم و از ویلای بزرگ اجدادی‌ام خارج شدیم؛ اما همچنان ماتم زده چهره‌اش را از نظر گذراندم.

- تو برو تو ماشین، جوری که اصلاً دیده نشی. من درستش می‌کنم ساقی، غمت نباشه.

و بیش از این برای اثبات رفاقت و خواهری‌اش چه باید می‌کرد؟ بر صندلی عقب کاملاً درازکش شدم و چشم دوختم بر آن سقف خاکستری اما نفس‌هایم همچنان پرترس می‌آمد و می‌رفت.

دل‌تنگ خانواده‌ام بودم؛ اما دیدنشان پس از آن مشاجره و حماقتم تنها سبب‌ساز شرمندگی‌ام بود. سیما پتوی مسافرتی، ساک و کیفش را به روی تنم انداخت و با وجود برخورد دسته‌ی آهنی کیفش به دنده‌ام، ناله‌ام را در گلو خفه کردم. مدتی در سکوت گذشت و پس از آن صدای مبهم برخورد لاستیک‌ها با سنگریزه‌های محوطه به گوش رسید. تمام وجودم لبریز از تردید و دل‌تنگی بود. قلبم مرا به سویشان می‌کشید و عقلم بازم می‌داشت.

- سیماخانم شما اینجا چیکار می‌کنی؟

صدای پدر بود؛ بدون شک اما چنان گرفته که دلم را سخت فشرد.

- جناب شایسته حالتون چطوره؟ خیلی وقته ندیدمتون، بانو خانم سلام.

آخ مادرم! اشک‌هایم بر گونه روان شد اما دست بر دهان فشردم تا صدای هق‌هقم به گوششان نرسد. بی‌شک باید همان روزها پای یزدان و رفیق‌هایش را از زندگی‌ام می‌بریدم؛ اما احمقانه بر خواسته‌ام پافشاری کردم تا سیاهی تمام روحم را به خود آغشته کرد.

- سیماجان ساقی چطوره؟

مادرم پرسید و من با درد لب‌گزیدم؛ دل‌تنگ آغوشش بود و عطری که قلبم را به تپش وامی‌داشت.

- خوبه بانوجان، همه چی مرتبه.

پدرم بار دیگر به پرسش آمد:

- نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

منِ من سیمای هراس را روانه‌ی وجودم کرد اما به همان سرعت بر خود مسلط گشت.

- خیلی حال بد بود؛ یه بار همراه ساقی و شما اومده بودیم اینجا. کلیدش رو هم داشت، ازش خواستم و نه نگفت. عذر می‌خوام بدون اجازه اومدم.

مکثی کرد و سپس افزود:

- بفرمایین اینم کلید، ببخشید.

مادرم با همان صدای پرمهرش لب گشود:

- نه عزیزم، باشه پیش خودت. ما و همکار شایسته چند روزی اینجا بمانیم و بعد برمی‌گردیم تهران.

باقی کلماتشان را نشنیدم. آنقدر درد بر وجودم حکم فرما بود که گوش‌هایم به شدت سوت می‌کشید و غمی سخت میان وجودم می‌تازید.

مدتی بعد سیمای پشت فرمان قرار گرفت و حین دور زدن گفت:

- حالت خوبه ساقی؟ همین که ماشین رو بردم بیرون محوطه بلندشو.

مکثی کرد و سپس افزود:

- مامانت بعد رفتن پدرت خیلی راجع بهت پرسید، گفت از سر دلتنگی گاهی روزی چند بار فیلم‌ها رو دور از چشم پدرت می‌بینی.

نفس میان سینه‌ام پیچید و رنج از چشمانم فوران کرد. کاش نمی‌گفت تا چنین بی‌تابی و دلتنگی به دست و پای دلم نیچد.

- می‌خوام با مادرت تو پارکی جایی قرار بذارم تا همدیگه رو ببینین ساقی، نظرت چیه؟

دلم مالا مال شادی شد و میان خیسی گونه‌هایم لبخندی کنج لبم چسبید.

- معلومه که راضیم سیمما، دلم پر می‌زنه سر بذارم روی پای مادرم!

- مگه این کار مرخصی داره خانم شایسته؟ من با مدیر برنامه‌هاتون هم صحبت کردم و هزار بار گفتم نمی‌شه بیش از این تعلل کرد، من می‌خوام این کارو تا اواخر سال روی پرده‌ی سینما ببینم و نمی‌خوام به خاطر یه بازیگر کل تیم رو معطل کنم. فردا صبح می‌بینمتون.

بوق آزاد که میان گوشم پیچید با حرص تلفن همراهم را بر میز کوبیدم و دو انگشت اشاره‌ام را بر شقیقه‌هایم فشردم. کاش این رنج‌ها پایان می‌گرفت و پلک که باز می‌کردم باز میان صحنه‌ی تئاتر بودم و یزدان تماشاگر اختصاصی‌ام. چرا این مرد دست از سر زندگی، افکار و وجودم نمی‌کشید؟

- باز که پتو پیچی ساقی، پاشو واست بمب انرژی گرفتم. اینو بخور، ورزش کن داری شکم میاری.

همچون همیشه بی صدا به خانه خزیده بود. مشتم را به شکم کوبیدم و پاسخ گفتم:

- به جهنم، وسط دردهام نگران چاق شدنم باشم؟

سری به «تأیید» تکان داد و چند قدمی پیش آمد.

- معلومه که باید باشی، من واسم مهم نیست اما این فیلمی که تو بازی می کنی باید... .

میان کلامش با حرص نالیدم:

- بسه سیما! باور کن دلم می خواد این شغل خوش رنگ و لعابی که فقط از دور نما داره رو ببوسم بذارم کنار. خسته شدم از امر و نهی. تو که شاهدی چه قدر زحمت کشیدم واسه این کار چون عشقم بود اما دیگه جونم به لبم رسیده. سیما با وحشت به چهره ام نگریست.

- داری شوخی می کنی دیگه؟ همین الانش هم کلی خبرنگار می پیچونم، تا دم مرگ میرم تا وقتی این خبرهای لعنتی رو از صفحه ی مجازی پاک کنم. دیوونه شدی ساقی؟!

دیوانه بودم؟ من تمام تصمیم های بزرگ زندگی ام را از سر بی فکری می گرفتم بی آنکه به عاقبتش بیاندیشم.

- شوخی کردم سیما، فردا میرم سرکار.

چند قدمی پیش آمد و با اندکی فاصله در کنارم قرار گرفت. انگشتانش مهربانانه میان گیسوانم گردش کرد و در همان حال لب گشود:

- من هم واسهت یه خبر خوب دارم. با مادرت قرار گذاشتم و فردا شب میاد خونهت، دور از چشم پدرت.

میان تمام صحنه‌هایی که بازی می‌کردم، گریستن از عمق دل حقیقی‌تر به چشم می‌آمد و بی‌آنکه کارگردان ایرادی بگیرد آن صحنه برداشت می‌شد. آن لحظه هم چهره‌ی یزدان، دلتنگی برای خانواده‌ام و سختی‌هایی که در زندگی با ونداد کشیده بودم به خاطر می‌آمد. به آسانی بر این بخت شوم گریستم.

کارگردان «کات» گفت و من به تندی با سر انگشتانم اشک‌ها را از گونه زدودم. خستگی بر تنم هجوم آورده بود و نمی‌توانستم بیش از آن فضای پر همهمه‌ی آنجا را تاب آورم.

- بیا گریمت رو پاک کنن، بریم. برداشت آخر بود.

سری به تأیید جناباندم و همراه سیما شدم اما پیش از آنکه به سوی اتاق گریم گام برداریم؛ چهره‌ای آشنا با آن لبخند مرموز و هراس‌انگیزش باعث شد وحشت‌زده به بازوی سیما چنگ ببندم.

- ونداده سیما، چیکار کنم؟

سیما بازویم را فشرد تا آرامم سازد.

- ببخشید، من می‌دونستم اینجا هست. وقتی یه شایعه برای یه بازیگر درست می‌شه در احمقانه‌ترین حالت ممکن فیلم‌هاش بازدید بیشتری پیدا می‌کنن. ونداد خودش رو همسرت معرفی کرده و وارد محل فیلم‌برداری شده.

به تندی به اتاق گریم قدم نشاندم؛ اما سیما با اشاره به گریمور، دستم را کشید و از در دیگر اتاق وارد تراس شد.

- واسه ت نردبون آماده کردم، امشب مامانت میاد خونه‌ت. هیچ چیز نمی‌تونه خرابش کنه. زود باش ساقی.

با شادی وافر بر گونه‌اش بوسه گذاشتم.

- ممنون سیما، تو بهترینی.

پس از آن قدم به روی اولین پله‌ی نردبان گذاشتم و دوتا یکی طی‌اش کردم. شوق دیدن نگاه مهربان مادرم باعث می‌شد بی‌اراده و با ذوق تمام آن محوطه را بدوم و تن به داخل اولین تاکسی بیندازم؛ اما هنوز ترس از ونداد همچنان در وجودم پایدار بود.

خانه مأمّن و آرامش‌کده‌ی همیشگی‌ام بود چون از لنز دوربین‌ها دور بود. صورتم را شستم و لباس راحتی ستی با طرح باب‌اسفنجی به تن کردم که مرا با روزگار گذشته و دوران نوجوانی‌ام پیوند می‌داد.

آن زمانی که نور چشم مادر بودم و امید پدر؛ اما درخشش نگاه مادرم را دزدیدم و امید پدرم را کشتم. همین که چند ضربه به در برخورد کرد با

تپش‌های دیوانه‌وار قلبم آن را به روی مادرم گشودم و تن میان آغوشش گم کردم.

- مامانم قربونت بشم.

بر موهای پریشانم بوسه گذاشت و با صدایی گرفته حاصل از گریستنش گفت:

- جان مادر ساقی قشنگم! چه قدر عوض شدی دورت بگردم، خوبی مادر؟

خوب؟ بی او و نوازش‌هایش مگر می‌توانستم خوب باشم؟ نه شغلی که عاشقانه می‌ستودمش، نه زندگی مشترک با ونداد و نه عشق به یزدان هیچکدام باعث پر شدن خلأ بزرگ زندگی‌ام نشد. من، خانواده‌ام را کم داشتم! به داخل هدایتش کردم و او بر مبلی جا گرفت.

- چه قدر خونه‌ت قشنگه! مشکلی، دردی و کمبودی که نداری ساقی؟

به رویش لبخند پاشیدم.

- حالا که شما اینجااین نه، بابا چگونه؟

غم چهره‌اش را فرا گرفت.

- تو اخبار خوند به شوهرت برگشتی، عصبی شد تلفنش رو کوید به دیوار. راسته مادر؟ هنوز تن و بدنم می‌لرزه از گذشته‌ت، وقتی اون شایعات رو می‌شنیدم در مورد اعتیادت بدجور خورد می‌شدم مادر!

از جا برخاستم تا برایش نسکافه بیاورم اما جز گریز از آن نگاه غمگینش دلیلی نداشت.

- معلومه که نه مامان، ونداد برای من تموم شده. هیچ وقت چنین خبط و حماقتی رو نمی‌کنم.

پودر نسکافه را داخل دو فنجان ریختم و مشغول چیدن بیسکوئیت‌های فندقی داخل ظرف شدم.

- پدرت دیگه واسه شغلت برزخ نیست، هر جا می‌ریم از تو می‌پرسن و موفقیت‌هات. نمی‌دونی گاهی چه قدر حس غرور می‌کنه.

جمله‌اش باعث شد لبخند گریخته‌ام بار دیگر به لب‌هایم بازگردد؛ اما هنوز از جام آن سرخوشی آسوده نگشته بودم که در به سرعت باز شد و صدای سیما میان سکوت خانه طنین انداخت.

- ساقی کجایی؟

مادرم نگران به حرف آمد:

- چی شده سیماجان؟ اتفاقی افتاده؟

نگرانی را میان صدایش خواندم. از آشپزخانه بیرون زدم و همین که نگاه سیما بر چهره‌ام نشست با غم افزونی کلمات را بیرون پراند.

- هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم ساقی، انگار به هیچ صراطی مستقیم نیست. گفت این... .

با اشاره‌ی چشم خواستم سکوت کند و او نیم‌نگاهی به رخ رنگ پریده‌ی مادرم انداخت.

- چیزی نیست بانوجان، شما بیاید بریم تو اتاق. ساقی باید با یکی از تهیه‌کننده‌هاش صحبت کنه.

می‌دانستم مادرم این دروغ را باور نکرده است؛ اما بی‌مخالفت همراه سیما شد و همان لحظه ونداد با کفش‌های براق مارکش قدم به خانه‌ام گذاشت.

- همیشه سلیقه‌ت خوب بوده.

همان‌طور که نگاه میان پذیرایی نقلی می‌گرداند جمله‌اش را به لب برد و من از این پرویی نفرت‌بارش حیران شدم.

- سلیقه‌ی من اگه خوب بود که انتخابم تو نبود، فرمایش؟ چی می‌خوای؟ من مهمون دارم، هر چه زودتر باید بری.

لب‌هایش را به پوزخندی مهمان کرد. بی‌تفاوت پیش آمد و بر مبل تک نفره‌ای جا گرفت.

- نمی‌خوای ازم پذیرایی کنی ساقی خانم ستوده؟

نمی‌خواستم با حضور مادرم این آشوب‌زدگی شدت گیرد.

- گوش کن ونداد، من واقعاً الان موقعیتش رو ندارم. نمی‌تونیم با هم صحبت کنیم. تو برو و من قول می‌دم به همین زودی با هم قرار بذاریم.

تک ابرویی به بالا انداخت و خندان صدا بلند کرد:

- بچه گول می‌زنی ساقی؟ عزیزم من اوادم خونهای همسر سابقم و همین‌طور آینده‌م، هر چند فعلی نیستی اما همون ضمائر کافیه تا من بخوام، تا هر وقت میلم می‌کشه اینجا بمونم.

به شدت مایل بودم یکی از آن فرشته‌ها با بال گشوده‌ی روی میز تلویزیونم را بر فرق سرش بکوبم و تا به ابد از شرش رهایی یابم.

ونداد مثل کنه‌ای لجوج بود که برای همیشه خونت را می‌مکید تا از مرگت اطمینان حاصل کند. آن اعتیادی که هنوز دچارش بودم او را برای خرد شدنم قانع نکرد.

- ونداد باید بری، بودنت اینجا آزارم میده. ما بعد راجع به همه‌چی صحبت می‌کنیم.

تک ابرویی به بالا انداخت.

- برم؟! چرا؟ تموم این سال‌ها نخواستی عشق و احساس من رو بپذیری فقط واسه اینکه تمام فکر و ذکرت یزدان بود.

کمی پیش‌تر رفتم تا کلماتم به گوش مادر نرسد. این سیاه‌بختی انگار پایانی نداشت. حال که قرار بود از حضور مادرم آرامش بگیرم بلکه این دلتنگی تخلیه شود؛ این مرد چون اجل معلق ظاهر گشته بود!

- بس کن! یزدان بعد ازدواجمون فقط رفیق همسرم بود و بس! این شک و شبهه‌ت مثل خوره مغزت رو جوید تا همه‌چیز رو خراب کردی. سر یه گفت‌وگوی کوچیک که تو اون مهمونی کوفتی با یزدان داشتم، اونقدر کتکم

زدی تا بچم رو از دست دادم. بعد هم من رو مقصر این اتفاق دونستی؛ اما هیچ وقت عذاب وجدان نداشتم فقط اینجا خالی بود ونداد.

دستم از قلبم بر شکمم لغزید و اضافه کردم:

- اسم تمام فریادهای من رو گذاشتی دفاع از یزدان و سر این اتفاق بچم رو رو کشتی ونداد، کشتیش!

- ساقی مادر!

صدای آشنای مادرم میان آن بحبوحه و رنج چنان باعث وحشتم شد که سراسیمه به جانبش بازگشتم.

- مامان.

بغضم شکست و برای تنهایی و بی‌پناهی آن روزگارم هق زدم. رانده از خانه‌ی پدری و زندگی با وندادی که خیال می‌کردم قرار است عشق هدیه‌ام کند. میان تلخی‌های سرنوشت شکستم و خرد شدم.

به یزدان اعتراف کردم و او در کمال بی‌رحمی این دختر پر شور را از خود راند و از احساس ونداد گفت؛ از اینکه می‌توانم از این عشق یک طرفه حذر کنم و به زندگی پرمهر ونداد پا بگذارم بی‌آنکه از دردی که به قلبم می‌بخشید باخبر باشد.

خیال می‌کردم میان زندگی ونداد جز عشق هیچی عاید نمی‌شود؛ اما این مرد انگار وجودش را با شک سرشته بودند. لبریز از نفرت بود! هنوز به دنبال

جمله‌ای برای مادرم بودم تا این وضعیت نفرت‌برانگیز را توضیح دهد که یزدان از در نیمه‌باز خانه قدم به داخل گذاشت.

- ونداد دوباره چه بلوایی به پا کردی؟ با هم چه قراری گذاشتیم؟

ونداد با اندکی مکث بر پنجه‌ی پا چرخ زد و نگاه دوخت به چهره‌ی لبالب خشم یزدان، به یقین هر دو مرد آن لحظه قدرت کشتن یکدیگر را داشتند.

- جناب‌عالی؟ فکر می‌کنم نباید خودت رو قاطی مسائل خانوادگی کنی.

نگاه یزدان لحظه‌ای کوتاه بر چهره‌ام نشست و من میان چشمانش دلخوری را آشکارا دیدم.

- فعلاً هیچ خانواده‌ای در کار نیست. همراه من بیا و نذار طور دیگه‌ای باهات برخورد کنم.

انتظار داشتم ونداد شاخ و شانه بکشد و برابر اوامر یزدان ایستادگی کند اما همان‌طور که به سوی رفیق قدم برمی‌داشت لب گشود:

- یادت نره محل قرار رو واسه‌م پیامک کنی ساقی.

با خروجشان مادرم حیران و سرگردان بر مبلی قرار گرفت و من برای آماده کردن آب قند به آشپزخانه قدم نشاندم؛ سیما هم به دنبالم روانه شد.

- متاسفم ساقی! واقعاً نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفته.

دستی به شانه‌اش کشیدم.

- می‌دونم، مشکلی نیست. فقط یزدان... .

کلام پایان نیافته بود که پاسخ گفت:

- من بهش زنگ زدم، حقیقتش هیچ فکر دیگه‌ای به ذهنم نرسید. می‌خواستم با مهرشاد تماس بگیرم اما ونداد ازش حرف شنوی نداره.

سری به تأیید تکان دادم و چند حبه قند داخل لیوان انداختم. همان لحظه صدای مادر از نزدیکی‌مان به گوش رسید.

- تو حامله بودی ساقی؟!!

سیما قدمی پس رفت و از آشپزخانه خارج شد. من ماندم و نگاه منتظر مادر! نمی‌دانستم چه پاسخی به پرسشش بدهم اما بالاخره منِ کنان لب گشودم:

- درسته اما نداشتیم رسانه‌ای بشه. اون مدت رو کامل خونه بودم و اگه مهمونی هم می‌رفتم فقط دوستانه بود. مامان اون بچه نموند، مامان من... .

نتوانستم بیش از آن مانع شکستن بغضم شوم و سخت به گریه افتادم. مدتی بعد مادر میان آغوشش امانم داد و میان آن رنج عطر تنش را به مشام کشیدم تا آرامش یابم. من قرار بود مادر شوم؛ کودک خودم را به آغوش بکشم اما به آئی تمام تصوراتم درهم شکست.

- آروم باش قربونت برم، بمیرم که اون لحظات کنارت نبودم نور چشمم.

- مگه تو نگفتی شاید بخوای به ونداد برگردی؟ حالا چی می‌خوای؟

به چهره‌ی جدی‌اش نظر دوختم. کاش می‌توانستم تمام دردهایم را بر سرش خالی کنم. خود لعنتی‌اش بود که رفیقش را به زندگی‌ام هل داد.

- ونداد تو گذشته برای من مُرد؛ درست مثل تو. دست از سر من و زندگی بردارین یزدان، این عشقی بود که می‌گفتی ونداد به من داره؟ همون عشق من رو به دام اعتیاد کشوند! همون عشق بچم رو ازم گرفت!

خیره در نگاهش منتظر ماندم تا کلامی به لب براند اما سر فرو انداخت و دستی به ته ریش تک‌زده بر گونه‌هایش کشید.

- من واقعاً بابت اون اتفاق متاسفم، بارها هم بهت گفتم ساقی. ونداد تو رفاقت خیلی لوتیه؛ واسه همین حرف‌هاش رو باور کردم. تو برای من خیلی عزیز بودی. یه دوست باارزش و هیچ‌وقت نمی‌خواستم چنین اتفاقاتی پیش بیاد.

یزدان فاخر باز هم ریشه‌ی دلم را از بیخ و بن کشید و حماقت گذشته‌ام را یادآور شد. روزهایی که من دیوانه‌وار در پی جلب عشقش بودم او مرا به چشم یک دوست می‌دید و بس.

بار دیگر نگاه گرداندم بر اجزای چهره‌اش، یزدان خودش بود بی‌نقاب و من این مرد را در گذشته می‌پرستیدم و شاید هنوز هم!
سر فرو انداختم تا غم چهره‌ام را نبیند.

- نمی‌خوام گذشته رو به خاطرم بیاری؛ فراموش کردم اون همه ظلم رو فقط می‌خوام ونداد رو از زندگی دور نگه داری، خواسته‌ی زیادیه؟

یزدان یقه‌ی پیراهن آبی چهارخانه‌ای که چفت تنش بود را صاف کرد. بیشتر از اینکه به فکر ورزش‌های سخت برای خوش‌اندام بودن باشد مغزش را پرورش می‌داد.

استایلش معمولی بود بی‌شکم شش تکه و بازوهای برآمده‌ی مصنوعی؛ اما هیکل درشتش ذاتی بود و من دیوانه‌ی همین تفاوت‌هایش بودم!
- نه و من هم بارها گفتم تمام تلاشم رو می‌کنم تا ونداد از زندگی دور بمونه ساقی، نگرانش نباش.

شال سیاهم را پیش‌تر کشیدم و عینک آفتابی‌ام را بر چشم گذاشتم.
- تلاش نه من قولت رو می‌خوام یزدان؛ چون فقط تویی که می‌تونی مانع اون مرد بشی.

یزدان مستقیم به چهره‌ام خیره شد و من هم با چشمانی پنهان پشت قاب عینک دلی سیر چشمانش را نگریستم.
- قول میدم ساقی، همه کار می‌کنم تا برگرده جایی که بوده.
در حال عقب گرد کردن لب گشودم:
- ممنونم.

اما هنوز قدمی برنداشته بودم که برابر چشمان حیرت‌زده‌ام ونداد وارد شد. مدتی با شگفتی نگاه میان من و یزدان گرداند و سپس آرام خندید.
- به‌به، خیلی خوشحالم از دیدن دوباره‌تون ساقی خانم شایسته!

گام برداشتم اما پیش از آنکه از کنارش عبور کنم مچم را به چنگ گرفت.

- کجا؟! من تازه اومدم. بشین سه‌تایی اختلاط کنیم.

یزدان صدا بلند کرد:

- ولش کن ونداد، داشت می‌رفت.

از گوشه‌ی چشم دیدم که تک‌ابرویی به بالا افکند و پرتمسخر گفت:

- که داشت می‌رفت!

مچم را محکم‌تر فشرد و سر جلو کشید.

- داشتی می‌رفتی ساقی خانم؟ اینجا چه غلطی می‌کردی عزیزم؟

پرسش‌هایش را چنان با غیظ بیان کرد که لرزی وحشت‌بار به تنم انداخت. ذهنم را به گذشته‌ای می‌برد که از آن گریزان بودم؛ دقیقاً آن نقطه‌ای که ونداد چشم می‌بست و تنم را زیر باد کتک‌هایش می‌گرفت.

- ولش کن، با توأم ونداد.

یزدان حین گام برداشتن به جلو کلماتش را تکرار می‌کرد؛ اما ونداد حتی ذره‌ای هم تکان نخورد. مثل همان روزها با نگاهی تیز و جب به جب چهره‌ام را می‌کاوید و سعی می‌کرد پاسخ مناسبی برای سوال‌های روان‌پریشانه‌ی ذهنش پیدا کند.

من این حالاتش را خوب می‌شناختم. بالأخره یزدان دست گذاشت بر شانه‌اش و وادارش کرد سر به سویش بچرخاند.

- با زن من چیکار داشتی؟

یزدان حیرت زده دو ابرویش را به بالا حالت داد.

- زن تو؟! دیوونه شدی؟ اولاً ما فقط داشتیم صحبت می کردیم و دوماً تو مدت ها است از ساقی جدا شدی، درست نیست اینجوری خطابش کنی.

همان طور که حدس می زدیم کلماتش آتش زیر خاکستر خشمش شد. مچم را رها کرد و مشتش صورت یزدان را هدف گرفت.

- بهت گفته بودم از زندگیم فاصله بگیر، بارها گفتم اما نارفیقی کردی.

یزدان با مشت او تن خم کرد و من شتابان به سویش دویدم.

- زده به سرت ونداد؟ چه مرگته روانی؟

سعی کردم دست های یزدان را از صورتش جدا کنم. نگرانی چون ماهی ای ولوله گر و شیطان میان قلبم شیرجه می زد.

- ببینم چی شد یزدان، صبر کن!

خونی که از بینی اش جاری شده بود سبب شد ترسیده دست به پشتی صندلی بگیرم.

- وای، خدای من! چیکار کردی؟ وحشی چه غلطی کردی؟

ونداد بی توجه به حال رفیقش، بازویم را به چنگ گرفت.

- خفه شو، باهام میای تا اون روی سگم بالا نیومده!

با دست آزادم مشت به تنش کوبیدم تا رهایم کند؛ اما با یک حرکت مرا به حبس آغ*وش**ش درآورد و مهارم کرد. این مرد جنون داشت بی‌شک و مرا هم به مرز دیوانگی و حرص می‌کشاند.

- ولم کن روانی، چرا این قدر اذیتم می‌کنی و نداد؟ دست از سرم بردار، تنهام بذار!

آرام زمزمه کرد:

- خودت دهنش رو ببند تا جلوی همه آبروت رو نبردم. فکر می‌کنم شهرت یه معایبی هم داره و تو باهاش دست به گریبانی عزیزم.

به بیرون از محل کار یزدان هدایت‌م کرد و تن سستم را به داخل اتومبیلش افکند. پیش از آنکه بتوانم به خود بجنبم، پشت فرمان قرار گرفت و اتومبیل را به حرکت انداخت.

می‌دانستم با فریاد راه به جایی نمی‌برم؛ فریاد و تلاش برای رهایی، فقط و نداد را مصر می‌کرد تا بیش از این سبب آزارم باشد. خود کرده را تدبیر نیست.

پا گذاشتن به زندگی و نداد مقصرش خودم بودم. یزدان از عشق او تعریف‌ها کرد؛ اما من با حماقتم این احساس خودخواهانه و رنج‌بار را پذیرفتم. از شهر که خارج شد نتوانستم سکوت کنم.

- کجا داری میری؟ باید برگردم خونه، فردا فیلمبرداری دارم و نداد.

از آینه، چهره‌ی رنگ پریده‌ام را نگریست و بر لب‌هایش پوزخندی منفور جوانه زد.

- فیلمبرداری؟ این چرت و پرت‌ها رو از ذهنت بیرون کن ساقی جان. من دوست ندارم زخم جلوی چشم همه باشه. نمی‌خوام تا گوشی دست می‌گیرم یه عده آدم معلوم‌الحال راجع بهت نظر بدن.

حرف‌هایش شعله‌های غضبم را برانگیخت. چنگ زدم به شانهاش و به فریاد آمدم:

- تو و افکارت پیشیزی واسم اهمیت نداره، نگهش دار. نمی‌خوام دوباره به گذشته برگردم و به تو، ازت متنفرم ونداد!

اندکی تن چرخاند و با ضربه‌ای به صورتم به عقب پسم زد.

- یا خفه می‌شی یا خفهت می‌کنم عزیزم، یکی‌ش رو انتخاب کن.

ترس تمام جانم را به خود آغشت؛ چنان از رفتارهای گذشته‌ی ونداد هراس داشتم که آن لحظه هم میان جهنم سکوت فرو رفتم. مدتی بعد پس از عبور از یک روستا، اتومبیل را مقابل خانه‌ی کوچکی متوقف ساخت و به تندی قدم بر زمین نشاندد.

- پیاده شو ساقی.

تعلمم را که دید، در را گشود و تن لرزانم را با به چنگ گرفتن بازویم بیرون کشید.

- چرا حرف گوش نمیدی عزیزم؟ چرا لج می‌کنی ساقی؟

نمی‌خواستم چون گذشته آسان تسلیمش شوم. تلاش کردم تا بازویم از میان انگشتانش رها شود؛ اما با یک حرکت مرا پیش کشید و به سوی در هدایتم کرد.

- آروم و رام باش همسرم.

کلماتش چنان بی‌زاری میان دلم ایجاد کرد که نتوانستم از فرو ریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم. با درد و رنج نالیدم:

- ولم کن ونداد! خواهش می‌کنم.

اما بی‌توجه، در بزرگ قدیمی سبزرنگ را با لگد باز کرد و به جلو هلم داد. تلوتلوخوران پیش رفتم و نگاهم اطراف حیاط عظیم و درهم ریخته گردش کرد. هنوز از شوک خارج نشده بودم که مردی مسن از ساختمانی که در برابر محوطه، کوچک به نظر می‌رسید؛ دوان‌دوان خارج شد. پیراهن چروکیده‌ی خاکستری رنگی به تن داشت و در همان حال که می‌دوید دکمه‌هایش را می‌بست.

- آقا جان خوش اومدین، خیلی خوش اومدین. بفرمایین وندادخان.

ونداد به مچم چنگ انداخت و در همان حال که تن لبریز از ضعفم را به سوی ساختمانی می‌کشید گفت:

- ممنون رحمان خان، برو بیرون هر چی لازمه بخر. مهمون دارم.

رحمان «چشمی» گفت و به سوی در روانه شد. من ماندم و وندادی که سایه‌اش را با تیر می‌زدم، وندادی که در برابرش هیچ جرئت و جسارتی نداشتم و نمی‌توانستم بر عذاب‌های دردمباری که به وجودم می‌بخشید فائق آیم.

- مطمئن باش ازت شکایت می‌کنم، به جرم آدم‌ربایی ازت شکایت می‌کنم ونداد. من و تو توی گذشته‌ی هم باقی موندیم اما هیچ آینده‌ای برای ما وجود نداره. این رو باور کن و دست از سرم بردار.

دستم را چنان چرخاند تا دقیقاً مقابلش قرار گرفتم اما همچنان رهايم نکرد.

- گوش کن ساقی من اشتباه کردم تنهات گذاشتم، تو باید توی زندگی بمونی. مجبوری؛ هیچ راهی وجود نداره. به زودی عقد می‌کنیم و بعد همراه هم زندگی می‌کنیم.

زندگی؟ بودن در کنار ونداد کابوسی بود که هیچ‌گاه نمی‌خواستم دچارش شوم. این مرد به یقین دیوانه بود که از با هم بودن سخن می‌گفت! پیش از آنکه بتوانم کلامی به لب برانم دستم را کشید و وادارم کرد قدم بردارم.

- یکی از رویاهام زندگی تو این روستا بود، کنار تو ساقی. می‌خواستم ببینم بچه‌هامون میون درخت‌های سبز این حیاط می‌دون، می‌خندن و ما نگاهشون می‌کنیم اما خیلی زود همه‌چیز به هم ریخت. وقتی به خودم اومدم که دیدم تو کنارم نیستی، تویی که نفسم بند وجودته.

می‌دانستم منطقی سخن گفتن با ونداد دردی را دوا نمی‌کند؛ اما باز هم سعی کردم متقاعدش سازم تا رهايم کند و این رنج را پایان بخشد.

- گوش کن ونداد، اینکه بخوای من رو با زور کنار خودت نگه داری ظلمه. ما هیچ وقت طالعمون جور نبود، بذار راه خودمون رو بریم. لجبازی نکن.

بی هیچ کلامی تنم را به سوی ساختمان کشاند؛ اما هنوز قدمی برنداشته بودیم که صدای اُفتادن جسمی، نگاه ونداد را به عقب کشاند و من هم مقصد نگاهش را دنبال کردم.

در کمال حیرت یزدان آنجا بود! از بالای دیوار به داخل پریده بود و آن لحظه با خونسردی شلوارش را می‌تکاند. تمام شادی دنیا به یکباره به قلبم هجوم آورد؛ اما ونداد همچنان بازویم را سخت چسبیده بود و نمی‌توانستم ذره‌ای تکان بخورم.

- حالت چطوره وندادخان؟

با پرسش یزدان بالأخره مرد کنارم از عالم بُهت و تعجب بیرون پرید. رهایم کرد و چند گامی به جلو برداشت.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ دنبالمون می‌کردی؟

یزدان با حالتی شیطنت‌بار دو ابرویش را به بالا حالت داد.

- نه رفیق اما انگار یادت رفته وقتی اون‌ور آب بودی ازم می‌خواستی به اینجا سر بزنی. جایی رو جز اینجا نداشتی وندادجان.

ونداد دو دستش را داخل جیب فرو برد و نیم‌نگاهی به جانبم انداخت.

- خب، حالا چی می‌خوای؟

یزدان با چشم اشاره زد پیش بروم و در همان حال پاسخ گفت:

- می‌خوام بدون قیل و قال ساقی رو از اینجا ببرم. تو نمی‌تونی آدم‌ها رو مجبور به کاری کنی رفیق. بذار بریم، اگه خود ساقی بخواد بهت برمی‌گرده اما اجبار نداریم.

به سرعت به سویش دویدم و در تمام مدت ونداد تماشا می‌کرد. حتی سنگینی نگاهش هم قلبم را سرشار از نفرت می‌کرد. بازگشت به زندگی ونداد؟ محال بود!

- به تو چه ربطی داره؟ چرا داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی؟ اون درس عبرت نشد واست؟

اشاره‌اش به ورم لب یزدان بود و من با نگرانی نگاهی به نیم‌رخش افکندم. این مرد حتی حضورش دلم را به تب و تاب می‌انداخت.

- ساقی دوستمه، خودت هم می‌دونی ونداد. اجازه نمیدم مشکلی واسه‌ش ایجاد کنی. من شاهد تلاش‌های این دختر واسه رسیدن به موفقیت بودم. نمی‌ذارم دوباره همه‌چیز رو ازش بگیری مگه اینکه خودش بخواد.

سپس نگاه پرسش‌گرش را بر چهره‌ام دوخت. سر فرو انداختم و لب گشودم:

- نه، هیچ‌وقت یزدان. دیگه هیچ‌وقت. اون دفعه هم به حرف‌های تو اعتماد کردم.

سری تکان داد و به در اشاره زد.

- بریم.

دوشادوشش گام برداشتم؛ اما ونداد به آنی مقابلمان ظاهر گشت.

- کجا؟

بی‌اراده چنگ انداختم به آستین و رآمده‌ی پیراهن یزدان و او نیم‌نگاهی به جانبم انداخت اما به همان سرعت به صورت رفیق چشم دوخت.

- بذار بریم ونداد، تمومش کن این بچه‌بازی رو! تا کی می‌خوای این‌جوری رفتار کنی؟ اون بچه رو به فرزندی قبول کردی که مدام تنه‌اش بذاری تو خونه
و... .

میان کلام یزدان، ونداد با خشمی که صدایش را فرا گرفته بود به فریاد آمد:
- واسه اون بچه‌ست که می‌خوام این زن رو به زندگیم برگردونم، به خاطر اون بچه‌ست که می‌خوام دوباره همسرم باشه. به خاطر دخترمون.

سیما دستی به پیشانی تب‌آلودم کشید.

- حرف‌هاش رو باور کردی؟ دیوونه‌ای؟ درسته تو بیهوش شدی ساقی؛ اما من با اون مامای کوفتی صحبت کردم، گفت بچه مُرده. درسته چیزی تا به دنیا اومدنش باقی نمونده بود اما با لگد اون لجن بچه تو شکمت مُرده بود. دوباره یه دست‌آویز پیدا کرده تا تو رو آزارت بده. چرا خام حرف‌هاش می‌شی.

دست‌هایم را به دور تن لرزانم پیچیدم. با وجود کلفتی ژاکتم و پتویی که شانه‌هایم را می‌پوشاند همچنان سخت می‌لرزیدم.

- تو دیدیش؟ بچه‌م رو دیدی؟ کسی رو نداشتم دنبالش رو بگیره، بعد هم که ونداد رفت. اگه دختر خودم باشه چی؟ ازشون خواستم جسد بچه‌م رو نشونم بدن. گفتن چون نوزاد بوده انداختنش دور! من هم که از روال کارشون باخبر نبودم سیما، هیچی نمی‌دونستم.

دست پیش آورد و پتو را بیشتر به دور تن مرتعشم پیچاند.

- باشه، من میرم دنبالش. باید مدارکش باشه عزیزم. اون موقع ونداد گفت همه‌چیز رو تحویل گرفته اما الان باید تو بایگانی داشته باشنش.

بسته‌ی حاوی مواد سفیدرنگ را از میان انگشتانم بیرون کشید و با خشم توپید:

- بسه دیگه، لعنت به ونداد و هر چی که بهش مربوطه. داری خودت رو از بین می‌بری! ساقی جون عزیزت بیشتر از این غرق این کوفتی نشو. داره روی ظاهرت تاثیر می‌ذاره. می‌ترسم...

میان حرفش با خشم لب گشودم:

- از چی؟ از اینکه نتونم دیگه برم سر اون فیلمبرداری‌های لجن‌بار و تو بیکار بمونی؟

زمانی که بهت‌زده چهره‌ام را نگرست و اشک به چشمانش دوید متوجه‌ی کلمات آزار دهنده‌ام شدم؛ اما سیما آن‌قدر سریع خانه را ترک کرد که فرصت نکردم عذرخواهی کنم.

خسته، نالان، رنجور و کلافه پتو را بیشتر به دور تن پیچیدم و از عمق دل فریاد کشیدم. انگار تمام عذاب‌های دنیا بر سرم آوار گشته بود. تاب و تحمل این حجم از رنج‌ها را نداشتم و هر آن حس می‌کردم زمان مرگم فرا می‌رسد.

به روی تخت تن مچاله کردم و پتو را به روی سر کشیدم. چهره‌ی زیبای ساقی کوچک مدام برابر نگاهم نقش می‌بست و کلمات و نداد میان گوشم زنگ می‌زد. ممکن بود او دخترم باشد؟ و نداد تا به این حد ظالم بود؟

- ساقی؟

هم‌زمان با بلند شدن صدای آشنایش پتو را از روی سرم کنار زد و خیره شد به تصویر ژولیده‌ام.

- خوبی؟ پاشو، سرما خوردی؟

با وجود تمام دردهایم نمی‌خواستم پیش چشم این مرد شکسته به نظر آیم. به روی تخت نیم خیز شدم و به تندی اشک‌ها را از روی گونه زدودم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کلیدی را پیش نگاهم تکان داد و پاسخ گفت:

- سیما رو پایین دیدم، خیلی گرفته بود اما هنوز هم نگرانته. کلید رو داد به من و تاکید کرد دیگه نمی‌بینیش. بعد هم مهرشاد با هزار جور خواهش و تمنا برد برسونتش.

موهایم را با فرو بردن انگشتانم میان تارهای درهم لولیده‌ام تقریباً مرتب کردم.

- خب؟

حین ترک اتاق لب گشود:

- نمی‌خواستم تنها بمونی، کار بدی کردم؟ ببینم قهوه داری؟

آستین شل تیشترتم را مرتب کردم تا گردنم را بپوشانم اما همین که مرا در آن تیشترت و شلوار با طرح انیمیشن پاندای کونگ‌فو کار می‌دید به حد کافی سبب خجالتم بود.

- دارم؛ اما خودم میام آماده می‌کنم، تو حق مهمون بودن تو رو به جا بیار.

انگار دیدن یزدان کافی بود تا آن سرمای رخنه کرده در وجودم ناپدید شود. پانچ نازک بنفش را به روی تیشترتم به تن کردم و از اتاق گام بیرون نهادم.

کابینت‌ها را تک‌به‌تک به دنبال قهوه می‌گشت و پیش از آن که آخرین کابینت را بگشاید، کنارش قرار گرفتم.

- فکر می‌کنم گفتم بهتره حق مهمون بودن تو رو به جا بیاری آقایزدان.

نیم‌نگاهی به چهره‌ام انداخت و پس از آن دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا کشید. قدم برداشت و دور شد. برای مدتی نتوانستم نگاه از قامتش بردارم و زمانی که سر گرداند و خیرگی چشمانم را غافلگیر کرد، خجل سر فرو انداختم.

- ببینم تو کتابخونه‌ت چی داری خانم آرتیست.

حتی لحن سخن گفتنش هم به دلم می‌نشست؛ اما آن لحظه نیمی از افکارم را گفته‌های ونداد کنترل می‌کرد. زمانی که همراه با دو فنجان قهوه آشپزخانه

را ترک کردم کتاب دختر پرتقالی را بیرون کشید و خیره به آن نارنجی‌های دوست‌داشتنی جلدش گفت:

- داستانش رو خیلی دوست داشتم. تموم عاشقونه‌های خاصش رو. بیشتر کتاب‌های کتابخونه‌ت رو خوندم جز این!

با چشم اشاره زد به هشت کتاب سهراب و ادامه داد:

- همیشه دوست داشتم وقتی کتاب سپهری رو می‌خونم، یه جایی میون جنگل‌های شمال باشم. کنار یه آتیش وقتی کسی که دوستش دارم کنارمه.

"من از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم.

حرفی از جنس زمان نشنیدم.

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود"

به همراهش ادامه دادم:

"کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ‌کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد."

لبخند زد و کتاب یوستین گوردرا را میان کتابخانه‌ی سفید رنگم جای داد.

- این یکی شعرش رو تو فضای مجازی خوندم و اون‌قدر به دلم نشست که رفت تو مخیله‌ام.

فنجان‌های قهوه را بر میز قرار دادم.

- درسته می‌دونم تو برنامه‌های مجازی کلی دنبال‌کننده داری که واسه جذابیت‌های ظاهریت غش و ضعف میرن.

خندید:

- نمی‌دونستم این قدر پیگیری خانم شایسته.

بودم اما انکار کردم.

- کی گفته؟ زیادی خودت رو دست بالا گرفتی یزدان‌خان، حتی همون یه ذره رفاقتمون هم با ناروت از بین رفت.

چهره درهم کشید و به تندی لب گشود:

- کدوم نارو؟ از چی حرف می‌زنی؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم. این مرد هنوز نمی‌خواست بپذیرد چه دردی بر دلم نشانده بود؟

- تو ونداد رو انداختی تو زندگیم یزدان. اومدی گفتی رفیقمه، دوستت داره، خاطرت رو می‌خواد، نکنه هر روز باید یادآوری کنم چه بلایی سرم آوردی؟

بر مبل پیش رویم جا گرفت و ذره‌ای هم نگاهش از چهره‌ام جابه‌جا نشد؛ مستقیم چشمانم را هدف گرفته بود.

- بد کردم اما خب تو از همه‌ی ماجرا خبر نداری!

ماجرای چه بود؟ چه چیز یزدان را مجاب کرد مرا به زندگی ونداد هل بدهد و آرزوهایم را بر سرم ویران کند؛ اما ادامه نداد و باز هم میان ابهامات باقی ماندم.

- این راز به دخترم هم مربوط می‌شه؟

یزدان برای لحظاتی کوتاه سرش را میان دو دست اسیر ساخت و با سر انگشت اشاره شقیقه‌هایش را فشرد.

- ساقی، ساقی، ساقی!

نامم را با کلافگی و رنج به لب برد؛ پس از آن فنجان قهوه‌اش را به دست گرفت و چند جرعه نوشید. میان چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش عذابی که می‌کشید را می‌دیدم.

- تو زیادی هنرمند بودی، همه سعی داشتن پایینت بکشن. بارها بهم پیشنهاد شد کاری کنم وجهت پیش مردم خراب بشه، پول‌های هنگفت ساقی اما تو رفیقم بودی و هیچ‌وقت بدت رو نمی‌خواستم. من خوشحال بودم وقتی اوج گرفتنت رو می‌دیدم.

سکوت که کرد حق به جانب به سخن آمدم:

- خب که چی؟ بحث سر ونداده، سر بچه‌م!

نگاهش چشمانم را هدف گرفت. نگاهی لبالب رنجی مردانه که انگار به کلام نمی‌گنجید.

- بچه‌ت؟! راستش من هم از ونداد شنیدم، نمی‌دونم تا چه حد درسته اما امکان داره ساقی واقعاً دخترتون باشه. اون بچه یه شناسنامه‌ی خارجی داره که فقط اسم ونداد به عنوان پدر داخلشه.

باز هم آن سرما ذره‌ذره میان وجودم خانه کرد؛ برودتی که انگار از سر هراس و ناباوری می‌آمد.

- باید باهاش حرف بزنم. باید صحبت کنم باهاش یزدان، همین امروز!

ونداد چنان مالکانه و منفور چهره‌ام را می‌نگریست که طالب گریز از برابر نگاهش بودم؛ اما ساقی کوچک تنها دلیلی بود که این خیرگی نحوست بار مردمک‌هایش را تاب می‌آوردم.

- خب بگو، چطور از اون بیمارستان بچم رو به محض به دنیا اومدن ازم دزدیدی؟ حرف بزن، اگه دروغه هم بیش از این عذابم نده ونداد. من از جانب تو خیلی درد کشیدم.

شانه‌ای به بالا افکند و در کمال خون‌سردی لب گشود:

- می‌تونی تست بگیری تا مطمئن بشی دخترمونه، ساقی بچه‌ی من و توئه. قصد برگشت نداشتم، واسه همین اسمش رو گذاشتم ساقی تا هر بار صداش می‌زنم یاد مادرش رو زنده کنم.

کلماتش به سختی دلم را می‌فشرد. اگر چنین چیزی حقیقت داشت این مرد بدترین ظلم را در حقم روا داشته بود. او جزئی از وجودم را سال‌ها از برم دزدید و باعث شد بیشتر در میان دریای سیاه رنج‌هایم غوطه‌ور شوم.

- تو چطور بچهم رو به محض دنیا اومدن ازم جدا کردی و بردی ونداد؟ چطور از کشور خارجش کردی؟

صدایم هنگام ادا کردن پرسش‌هایم می‌لرزید و باعث شد سرانجام سد چشمانم بشکند و اشک‌ها بر گونه‌ام ویران شوند.

- پول عزیزم، با پول میشه هر چیزی که نشدنی هست رو حل کرد. بیمارستان خصوصی بود و به چندتا پرستار و دکتر پول دادم تا چنین نقشی بازی کنن.

مکث کرد. خیره شد به چشمان لبالب اشکم و ادامه داد:

- بعد از اون هم سپردمش به یه خانواده، با بدبختی به اسم خودشون واسه‌ش شناسنامه گرفتن. سه ماهه که شد همراه همون خانواده بردمش خارج از کشور.

تک‌ابرویی به بالا افکند و به پرسشش افزود:

- می‌خوای تموم جزئیاتش رو بدونی عزیزم؟

پلک بستم و سر به نفی تکان دادم. یزدان که تا آن لحظه در آشپزخانه پرسه می‌زد به پذیرایی قدم نشاند و پیش‌تر آمد.

- بسه دیگه ونداد، پاشو برو.

ترس قلبم را درگیر کرد. سال‌ها با اتفاقات تلخ زندگی‌ام سازگاری کردم و برای از یاد بردن هر یک، مدت‌ها زمان صرف کردم اما دخترم؛ نمی‌توانستم باز هم با غم از دست دادنش بسازم.

- بچم رو بیار.

کلمات که از دهانم بیرون پرید؛ ونداد پرصدا خندید و من حیرت‌زده به چهره‌ی مشعوفش چشم دوختم.

- بچت رو؟! یه عمر بزرگش کردم، حالا بیارم دودستی تقدیمت کنم؟

چینی به پیشانی افکندم و با خشم فریاد برآوردم:

- ازت شکایت می‌کنم ونداد، نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. می‌اندازمت زندان.

تکیه‌اش را به مبلی داد و پوزخندزنان گفت:

- مشکلی نیست، به بهای از دست دادن آبروت این کار رو بکن سلبریتی محبوب!

با حرص انگشتانم را مشت کردم؛ آن قدر که ناخن‌های بلندم کف دستم را خراشید. ونداد به خوبی می‌دانست چطور بر روی تکتک نوره‌های عصبی‌ام قدم بزند. یزدان با حرکتی حیرت‌بار بازوی رفیق را بالا کشید و مجبورش کرد بایستد.

- همین الان برو بیرون، بس کن ونداد. نذار همین ته‌مونده‌ی رفاقتمون هم از بین بره.

ونداد با تمسخر و پوزخندی عمیق سری تکان داد و به سوی در گام برداشت؛ اما سلول به سلول تنم تقاضا می کرد تا مانعش شوم و با التماس ساقی کوچک را از او بخواهم. ساقی ای که در گذشته و آن روزهای شاد دوران نوجوانی خیال می کردم پس از طی یک دوره ی پرشور احساسی صاحبش می شوم و سایا می خوانمش، یک رنگ و بی ریا!

- حالت خوبه ساقی؟ می خوای واسه ت نسکافه درست کنم یا قهوه؟

سری به نفی تکان دادم و نگاهم بر در بسته ی خانه ام نشست. آن لحظه از عمق وجود آغوش خواهرانه ی سیما را نیاز داشتم.

- هیچ کدوم، باید چیکار کنم یزدان؟ اگه ساقی دختر من باشه حتی نمی تونم کنارم داشته باشمش، نتونستم بزرگ شدنش رو ببینم و... .

بغضم اشک شد و بی صدا به گریه افتادم. سر فرو انداختم تا یزدان شاهد اشک های عاجزانه ام نباشد.

- آروم باش ساقی، با هم درستش می کنیم. من به زودی با یه وکیل صحبت می کنم، حلش می کنم.

اشک ها را به شدت از گونه زدودم.

- می شه بریم جایی دور از این خونه؟ نمی تونم این فضای گرفته رو تحمل کنم. سری به تائید تکان داد و همان طور که به سوی آشپزخانه گام برمی داشت گفت:

- تا تو آماده بشی، یه چیزهایی آماده می کنم واسه یه پیک نیک دوستانه.

مدتی بعد پوشیده در روپوش پشمی چهارخانه‌ای تکیه زدم به دیوار آشپزخانه و نگاه دوختم به یزدانی که قهوه را داخل فلاسک خالی می‌کرد. عطر قهوه مدهوشم کرد و باعث شد بی‌اراده لب بگشایم:

- من عاشق قهوه‌ها بودم، بعد تئاترهام همیشه با یه ماگ منتظرم بودی.

نیم‌نگاهی به جانبم انداخت.

- دیگه نیستی؟

عقب‌گرد کردم تا از پاسخ دادن به پرسشش بگریزم؛ نمی‌خواستم باز هم مچ دل عاشقم را بگیرد. سبد حصیری کوچکی را به دست گرفت و اشاره زد همراهش شوم. با وجودی که دلم انباشته از غم بود و اندیشه‌های ویرانگر ذهنم را تار و مار می‌کردند به دنبالش گام برداشتم.

داخل اتومبیلش که نشستیم؛ ریموت را فشردم اما همین که ماشین را کمی پیش‌تر برد. ده‌ها خبرنگار با دوربین مقابلمان ظاهر شدند. وحشت‌زده ناله‌ای نامفهوم از میان لب‌هایم بیرون پرید و ترس تمام وجودم را پر کرد.

- در رو قفل کن و شالت رو بکش جلوتر. مشکلی نیست ساقی، فقط نگاهت رو از دوربین‌ها بگیر.

با احتیاط نیمی از اتومبیل را از پارکینگ خارج کرد؛ اما خبرنگارهایی که اطراف ماشین می‌پلکیدند مانع پیشروی می‌شدند.

نور فلش دوربین‌ها باعث شد کامل سر فرو بیندازم و با رنج لب زیرینم را به نیش بکشم. یزدان کمی اتومبیل را جلوتر کشید و بعد حس انگشتان قطورش

بر دست مشت شده‌ام که کنار تنم قرار داشت، باعث شد به یک‌باره به جانبش سر بگردانم.

همین که نور فلشی چشمانم را آزرده به خودم آمدم و از میان تن‌های پیش رویمان ونداد را تکیه زده به اتومبیلش دیدم، درحالی‌که لبخندی عمیق پهن لب‌هایش بود.

- کار خودش بود، دیدمش.

یزدان شیشه را پایین کشید و آرنجش را بر لبه‌اش قرار داد.

- نگران نباش، به سیما زنگ می‌زنم. درستش می‌کنه، کاریه که شده.

خون سردی آشکارش باعث بروز خشمم شد.

- کاریه که شده؟ از فردا می‌شم خبر داغ فضای مجازی. نگران نباشم؟ آره خب، واسه تو همه‌چی بازیه. دوستی، عشق و احساس همه‌چی برای تو فقط سرگرمیه اما شغلم تنها دلگرمی‌ای هست که واسم مونده آقای محترم. می‌فهمی؟

نیم‌نگاهی پر اخم بر چهره‌ام افکند و با صدایی نیمه‌بلند لب گشود:

- خودت پیشنهاد دادی بریم بیرون، حتماً ونداد پشت در بوده و شنیده. چرا همیشه و در همه حال از بقیه طلبکاری ساقی؟

سر به جانب مخالفش چرخاندم؛ کلماتش برایم گران تمام شده بود و نمی‌توانستم بیش از آن فضای خفقان‌آور اتومبیل را تحمل کنم.

- می‌خوام برگردم، میرم خونه‌ی سیما.

انتظار داشتم مخالفت کند یا لب به عذرخواهی بگشاید؛ اما بی‌هیچ اعتراضی دور زد و راه برگشت را در پیش گرفت. نمی‌خواستم این بی‌مهری‌اش را باور کنم اما یزدان همیشه همین بود؛ در لحظات سخت گاهی حمایت می‌کرد و گاهی هم بی‌پناه باقی‌ام می‌گذاشت.

تا رسیدن به مقصد در سکوت طی شد و پس از توقف، پیش از آنکه پیاده شوم، به آرامی گفتم:

- من از شهرت می‌ترسیدم ساقی، نمی‌خواستم وقتی تو اوج قرار می‌گیری کم‌کم رهام کنی؛ پس تصمیم گرفتم این من باشم که ازت دور می‌شم.

شوکه و حیران به نیم‌رخش چشم دوختم. یزدان همیشه سکوت کرده بود در برابر تمام پرسش‌هایی که در ذهنم چرخ می‌خورد و شنیدن این جملات از زبانش شگفتی‌بار بود.

- یعنی چی؟! منظورت رو متوجه نمی‌شم!

لبش را با زبان تر کرد و به سمت سر چرخاند. نگاه مسخ‌کننده‌اش مستقیم چشمانم را هدف گرفت. می‌دیدم که برای سخن گفتن سرشار از تردید است اما عجلانه به پرسش آمدم:

- چرا چیزی نمی‌گی یزدان؟

پلکی زد و بار دیگر به مقابلش نظر دوخت.

- چیزی نیست، می‌تونی بری.

سیما فنجان چای را بر میز مقابلم نهاد. آپارتمانش کوچک و ساده بود و بی‌اغراق شیفته‌ی آن رنگ‌های پاستیلی دیوارهایش بودم.

- ممنونم.

سری تکان داد و بر مبل آبی‌رنگ مقابلم جا گرفت. از سکوتش دلم گرفت. سیما همیشه همراه بود و نمی‌توانستم دلخوری‌اش را تاب آورم.

- سیما من واقعاً... .

لب‌هایم را بر هم فشردم و بی‌اراده اشک از گوشه‌ی چشمانم بر گونه‌هایم جاری شد.

- متاسفم، واسه سنگ‌دلیم خیلی ازت عذر می‌خوام. من این روزها خیلی تحت فشارم، حضور و نداد آزارم میده. بعد هم قضیه‌ی بچه؛ نمی‌دونم چی راسته و چی دروغ. اعتیادم از یه سمت و نبود خانواده‌م، همه و همه داره لهم می‌کنه و نمی‌دونم چیکار کنم.

کلامم که پایان یافت، سیما از همان فاصله دست به سویم پیش آورد.

- می‌دونم ساقی اما ازت انتظار نداشتم این‌قدر بی‌رحمانه قضاوتم کنی.

نگاهم فرو افتاد و چشم از چهره‌اش گرفتم؛ در همان حال هم دستم را به انگشتان کشیده‌اش سپردم.

- می‌دونم و واقعاً به خاطر اشتباهم عذر می‌خوام.

از جا برخاست و بر مبل کنارم جا گرفت. می‌دیدم که برای گفتن کلماتش مردد است و بالأخره بی‌طاقت پرسیدم:

- چی شده سیمما؟ اتفاقی افتاده؟

لب‌هایش را برهم فشرد و نگاهش را کوک زد به چشمانم.

- خب، راستش من تو این مدت از اون بیمارستان تحقیق کردم و هیچ مدرکی نبود ولی یکی از پرستارهای قدیمی رو پیدا کردم و ازش خواستم اگه چیزی می‌دونه بهم بگه. دو میلیون دادم تا لب باز کرد اما گفت اگه پاش به دادگاه برسه همه‌چیز رو کتمان می‌کنه. انگار واقعاً اون بچه دخترته.

عینک آفتابی را از چشم برداشتم و از همان فاصله به هم‌همه‌ی مقابل خانه‌ام چشم دوختم؛ فوج فوج خبرنگار اطراف ساختمان پرسه می‌زدند. سیمما بازویم را کشید و لب گشود:

- بخواب تا رد بشیم ساقی، بدبخت شدیم. فکر کنم از فیلم بذارنت کنار، تا همین الان هم خیلی باهات راه اومدن.

با کلافگی چشم بستم.

- بریم خونه‌ی یزدان، شاید آدرسی از ونداد داشته باشه. می‌خوام دخترم رو ببینم.

حتی به لب بردن این کلمه هم باعث هجوم هزار نوع احساس ناشناخته به وجودم می‌شد.

- باشه.

به سرعت از مقابل آن جمعیت عبور کردیم و با خروج از خیابان، تن بالا کشیدم.

- از این زندگی خسته شدم، باید مراقب کوچک‌ترین رفتارم باشم مبادا فردا بشم تیر اول خبرها.

سیما نیم‌نگاهی به جانبم افکند.

- شهرت این بدبختی‌ها رو هم داره دیگه ساقی خانم!

نگاه به اتومبیل‌های پیش رو دوختم.

- هیچ‌وقت دنبال شهرت نبودم، من فقط به کارم عشق می‌ورزیدم. بازیگری مثل گوشت، پوست و استخون منه. وقتی تو نقش‌ها غرق می‌شم انگار یه در به دنیایی دیگه به روم باز می‌شه.

عمیق نفس گرفت و پشت چراغ قرمز ایستاد. بیش از شهرت و عواقب تلخش از این اعتیاد خسته بودم؛ نمی‌خواستم محتاج باشم.

- می‌فهمم، ساقی اگه این کارت نره روی پرده‌ی سینما واسه همیشه کنارت می‌ذارن. می‌دونم عاشق هنرتی، پس واسه موندگار شدن تلاش کن. ونداد رو بذار کنار و اون بچه رو... .

میان کلامش با بهت لب گشودم:

- دخترم رو؟! واسه هنرم بچه‌م رو بذارم کنار؟! مهمل نگو سیما، من الان انگار میون آسمون و زمینم. باور نمی‌کنم ساقی دختر خودم باشه. از یه سمت هم قلبم شدیداً واسش می‌تپه، من زبون باز کردنش رو ندیدم. راه رفتنش رو، اولین دندونش و تک‌تک مراحل رشدش رو تا به امروز. همه‌ش حسرت شده رو قلبم، نمی‌خوام بیشتر از این بار حسرت‌ها رو تحمل کنم. به قیمت جونم هم که شده بچه رو از اون هیولا می‌گیرم.

سیما باقی راه را در سکوت طی کرد. تلاش‌هایم را برای رسیدن به این نقطه دیده بود اما درک نمی‌کرد آن حفره‌ی عمیق وجودم با پیدا شدن این بچه آرام‌آرام پر می‌شد و من نمی‌خواستم دوباره از دستش بدهم.

اتومبیل را مقابل خانه‌ی یزدان متوقف ساخت و من به تندی پیاده شدم. همان لحظه هم در باز شد و ماشین یزدان بیرون آمد. با دیدنمان قدم بر زمین نشاند و درحالی‌که چینی به پیشانی داشت پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهم دوید و از میان در نیمه باز خانه‌اش به دنبال ساقی کوچکم گشتم.

- دنبال وندادم، می‌خوام بچه‌م رو ببینم.

یزدان نگاهی میان من و سیما گرداند.

- ونداد اینجا نیست، خیلی وقته رفته.

با کلافگی پلکی باز و بسته کردم و سیما به پرسش آمد:

- آدرسی از شون نداری؟ یا تو و یا مهرشاد مطمئنم می‌دونین اون رفیق گرمابه و گلستانتون کجاست.

یزدان در همان حین که دوباره پشت رل اتومبیلش قرار می‌گرفت؛ محکم و به دور از لطافت گفت:

- نمی‌دونم کجاست، اون روزها گذشت سیماخانم. حالا من خود مهرشاد رو هم نمی‌بینم چه برسه به ونداد بی‌مروت!

پیش از آنکه بر صندلی قرار بگیرد چنگ انداختم به پیراهنش و او که انتظارش را نداشت حیرت‌زده سر چرخاند. اشک‌هایی که بی‌اراده بر گونه‌هایم آوار شده بودند باعث شد چین به پیشانی بیندازد.

- چته؟ چی می‌خوای ساقی؟ چرا هر بار روانم رو بهم می‌ریزی؟ دست بردار از این رفتار. دیگه بچه نیستی که می‌خوای بدبختیت رو تو چشمم فرو کنی و فریاد بزنی من باعثشم.

حیران و سرگشته از پیراهنش دست کشیدم و متعجب پس رفتم. این مرد ظالمانه قضاوتم می‌کرد! درحالی‌که من میان بی‌تابی‌های همیشگی‌ام غرق می‌شدم.

- یزدان چی میگی؟

سیما معترض به پرسش آمد و من آخرین صدایی که شنیدم نامم از میان لب‌های درشت او بود. با آن لحن محکم که همواره و در هر حال به دلم می‌نشست.

مادرم همیشه می‌گفت تنها مرگ است که چاره ندارد اما بزرگ‌تر که شدم مشکلات بیچاره‌ی بسیاری را در زندگی‌ام یافتم. عشق یک طرفه‌ام به یزدان، انتخاب دور از منطق و نداد و گرفتار شدن به دام اعتیاد.

- تا کی باید اینجا باشیم؟

سیما با چشم اشاره زد به سرم.

- میریم، سُرْمَت تموم بشه. یه سوالی داشتم ساقی.

منتظر با آن چشمان خسته به چهره‌اش نظر دوختم.

- وقتی دخترت رو باردار بودی، برای یه مدتی مواد مصرف نکردی چرا دوباره رفتی سمتش؟

پرسشش را از ترس گوش‌های پشت در چنان آرام به لب برد که به سختی شنیدم.

- اون بچه انگیزه شد، سخته ولی انگیزه و امید که داشته باشی آسون می‌شه. بعد هم به همون ناگهانی تهی شدم از امید.

سری تکان داد و از روی صندلی برخاست. به سوی پنجره‌ی عریض اتاق قدم برداشت و پرده‌ی بنفش روشن را پس زد.

- یزدان هنوز بیرونه، نمی‌دونی چه حالی شد وقتی پخش زمین شدی. لحظه‌ی آخر دست گذاشت زیر سرت و تموم انگشت‌هاش زخمی شد. فکر کنم پانسمان هم نکرد.

دلم غنچ رفت و لبخندی مات مهر لب‌هایم شد. چرا با وجود ظلم‌هایش هنوز هم قلبم به ولوله می‌افتاد برای این مرد؟

- برو مجبورش کن بیاد زخم‌هاش رو ضدعفونی و پانسمان کنه.

سیما با چهره‌ای که اثرات خنده هنوز میانش هویدا بود، قدمی به سویم برداشت و با اشاره به سُرُمی که رفته‌رفته به پایان می‌رسید گفت:

- تموم که شد خودت برو ولی یه چیزی رو آویزه‌ی گوشت کن، مردها همین که بفهمن دلت باهاشونه خاطرشون قرص می‌شه و می‌ذارن می‌رن. تو عشق زن‌ها جنگنده‌ترن.

و من چقدر کلماتش را قبول داشتم. یزدان انگار از غوطه‌ور شدن در دریای احساس می‌ترسید. هر از گاهی دختری بر زندگی‌اش می‌تابید و به همان سرعت هم ناپدید می‌شد.

- من همیشه یه دوست بودم برات، نه بیشتر از این! اون وقت‌ها رابطه‌هایی داشت که سرشون زیاد حرص می‌خوردم اما هیچ وقت بروزش نمی‌دادم. بعد هم که شاهد بودی چطور من رو با خاک یکسان کرد و هلم داد تو زندگی

ونداد. نمی‌خوام مقصرش بدونم اما حقیقتاً یزدان مسبب تمام بدبختی‌های منه!

سیما برای آرام ساختن وجود غرق تشویشم شانه‌ام را فشرد و پس از آن کمک کرد نیم‌خیز شوم. خودش سرم را به آرامی کشید و پنبه‌ای بر دستم فشرد.

- من برم کارهای ترخیصت رو انجام بدم، خوبی دیگه؟ مشکلی که نداری؟

سری به «نفی» تکان دادم و او به تندی خارج شد. انگار یزدان منتظر بود سیما اتاق را ترک کند که همان لحظه قدم به داخل گذاشت و نگاهش نقطه به نقطه‌ی صورتم را کاوید.

- خوبی؟

آشوبی دلنشین بر دلم سایه انداخت. حس حضورش به تنهایی کافی بود تا عشق و شور تمام وجودم را فرا بگیرد.

- خوبم.

چشم انداختم بر دستش اما به سرعت پشت سر پنهانش کرد.

- تو چطوری؟ سیما گفت زخمی شدی.

شانه‌ای به بالا انداخت.

- زخم واسه مرده.

باز هم لاف مردانگی می‌زد و نمی‌دانست زخم و رنج نیست که مردانگی را توصیف می‌کند که وفاداری است؛ وفاداری که به وفور در وجود بیشتر زنان وجود داشت و بعضی از مردان از آن بی‌بهره بودند.

- خب، پس چرا موندی؟

دکمه‌ی باز شده‌ی بالای پیراهنش را بست و من با دردی جاری در مردمک‌هایم نگاه دوختم به زخم و خون‌های خشک شده روی دستش.

- موندم تا بهت آدرس و نداد رو بدم، بری سراغ دخترت.

بی‌اراده سمتش کشیده شدم و پیش از آن‌که بار دیگر دستش را پشت سر پنهان کند، مچش را به چنگ گرفتم.

- باید بشوری و پانسمانش کنی، بعضی از زخم‌هاش عمیقن.

سنگینی نگاهش باعث شد سر بالا بکشم و او خیره به مردمک‌هایم گفت:

- هیچ‌کدوم به اندازه‌ی زخم قلبم عمیق نیست.

زخم قلبش؟ از کدام زخم سخن می‌گفت؟ کمابیش راجع به خانواده‌اش می‌دانستم اما از آن روزها سال‌ها گذشته بود.

- متأسفانه برای زخم قلب مرهم نداریم.

سری تکان داد و انگار به یک‌باره به همان جلد مرد بی‌تفاوت و جدی همیشگی‌اش بازگشت.

- بله، می‌دونم. نیازی به درمان زخم‌های دستم نیست، چندتا خراشه. میرم خونه ضدعفونی می‌کنم اما... .

مکث کرد؛ چند قدم از من فاصله گرفت و افزود:

- با سیما دنبال من میان. ونداد خونه‌ی یکی از دوست‌هاشه، اگه خودش نبود من می‌تونم ساقی رو از خونه بکشم بیرون.

آرام‌تر و زمزمه‌وار گفت:

- انگار این اسم تا ابد دست از سر زندگیم برنمی‌داره.

چهره درهم کشیدم؛ نمی‌خواستم بار زندگی یزدان باشم و اسباب زحمتش.

- نمی‌خواد، همین که آدرس رو بدی کافیه یزدان‌خان. بسه هر چی اسم ساقی رو سر زندگیت سنگینی کرد.

لب‌هایش به سویی کشیده شد و طرح ماتی از لبخند گرفت.

- گوش‌هاتم که تیزه خانم مشهور، من باید همراهت باشم. دیگه به حد کافی گند خورده تو شهرتت، باید آب بریزم رو کثافت‌کاری‌های ونداد.

حین خروج از اتاق با حرص لب‌گشودم:

- مُرده‌شور من و شهرتم رو ببرن.

صدای آرام خنده‌های مردانه‌اش را از پشت سر شنیدم و خدانگنه‌ای که ضمیمه‌اش کرد. این مرد مهارت بسیاری در لب‌چشمه بردن و تشنه برگرداندن

داشت. بارها به عشقش امیدوار شده بودم و درست همان لحظه‌ها تمام تصوراتم را ویران می‌کرد.

سیما اتومبیل را دقیقاً پشت ماشین یزدان متوقف کرد.

- تو نیا پایین، یزدان گفت بشینی تو ماشین بهتره. ونداد بود یا نبود ما بچه رو میاریم.

سری تکان دادم و رفیق شفیق و همپای همیشگی دردهایم از اتومبیل پیاده شد. دوشادوش یزدان قرار گرفت و به سمت خانه‌ی بزرگ ویلایی به راه افتادند.

پس از آنکه در گشوده شد و از نظرم پنهان شدند تمام دعاها و آیه‌هایی که به یاد داشتم را زمزمه کردم. دخترم می‌آمد و در آغوشم گم می‌شد. می‌بردمش جایی دور از دسترس ونداد، از شغلی که عاشقانه دوستش داشتم کنار می‌کشیدم و گوشه‌ای با نیمه‌ی جانم زندگی می‌کردم.

در کمال حیرت در گشوده شد و سیما با چهره‌ای بشاش درحالی‌که دست دخترم را میان انگشتانش حبس داشت از در خارج شد و یزدان و مرد جوانی هم دنباله‌رویش بودند. نتوانستم بیش از آن پا به روی دلم بگذارم و پیاده شدم. سیما دستی در هوا تکان داد و در همان حال که فاصله را پر می‌کرد خطاب به ساقی کوچک گفت:

- همون طور که بابا ونداد گفت مامانت اومده دنبالت ساقی، ببین.

انگشت اشاره‌اش مرا هدف گرفت اما در چهره‌ی دخترکم تردید و حیرت جاری بود. به سویش قدم برداشتم و به رویش آغوش گشودم.

- بیا قربونت بشم، بیا مامان.

با قدم‌های کوچکی پیش آمد و بعد تنش را میان آغوشم رها کرد اما آشکارا می‌لرزید و من دلم خون شد برای دردی که بی‌شک وجودش را در بر گرفته بود.

سیما پشت فرمان قرار گرفت و من هم درحالی‌که دخترم را در آغوش داشتم. کنارش بر صندلی نشستم اما اتومبیل را به حرکت نمی‌انداخت.

- چرا نمیری؟

اشاره زد به یزدانی که به اتومبیل نزدیک می‌شد.

- واسه‌ت یه چیزی داره.

شیشه را پایین کشیدم و به چهره‌اش نگاه دوختم. لبخندی به نگاه خیره‌ی ساقی کوچک پاشید و به سخن آمد:

- ونداد یه پاکت‌نامه گذاشته و رفته، به رفیقش سپرده دخترتون رو بیاره پیش من. نمی‌دونم کجاست اما شاید تو این یه چیزی نوشته باشه!

پاکت را به سویم گرفت و نگاهم بر خط آشنای ونداد بر دل سپیدی کاغذ لغزید؛ نامم به رویش حک بود.

- اگه چیزی بود بهم زنگ بزن، منتظرم.

سری به تائید جنباندم و یزدان دور شد. پاکت را به روی داشبورده پرت کردم و حین نوازش گیسوان دخترکی که با وجود دیدار اندکمان چون جان می‌پنداشتمش گفتم:

- نمی‌خوام تا صد سال سیاه بفهمم توش چی نوشته، فرض می‌کنم معجزه شده.

میان بُهت و حیرتم صدای کودکانه‌اش در گوشم پیچید:

- بابا خیلی تو رو دوست داره.

لب‌هایم لرزید و اشک بر گونه‌هایم آوار شد. شنیدن آن نوای دلنشین ریشه دلم را آبیاری می‌کرد. دستی به گیسوان پریشانش کشیدم و زمزمه‌کنان گفتم:

- دورت بگردم مامان!

نگاهش را دزدید و سرش را میان آغوشم پنهان کرد. این کودک نیمه‌ی جان من بود. با اشتیاق بر موهایش بوسه زدم و لب‌هایم با آن تارهای لخت موهایش بازی کرد.

- یعنی چی خانم شایسته؟ زمانی نمونده تا پایان فیلم‌برداری، من نمی‌تونم اجازه بدم کار رو به همین راحتی رها کنین. می‌دونین که می‌تونم ازتون شکایت کنم.

نگاهم دوخته‌ی ساقی بود که با لگوهایش بازی می‌کرد و در همان حال پاسخ کارگردان را دادم.

- بله، می‌دونم ولی خب من می‌خوام از تهران برم. شایعات به حد کافی باعث شده خرد بشم، نمی‌خوام بیش از این خودم رو درگیر شهرت و عواقبش کنم. صدای معترضش از آن سوی خط به گوش رسید.

- باشه، پس به من این حق رو بدین شکایت کنم و تموم پولی که خرج این کار شده رو از شما بگیرم.

با کلافگی دستی به پیشانی کشیدم.

- باشه، باشه. من تسلیم. این آخرین کارم می‌شه و امیدوارم بهترین. با اجازه‌تون.

تلفن همراه را پس از قطع تماس به روی مبل پرت کردم و خیره به بازی دخترم بی‌اراده از جا برخاستم. آن لحظه میل شدیدی برای گشودن نامه‌ی ونداد در وجودم حس می‌کردم؛ هر چند که سه روز گذشته بود اما باید می‌دانستم چرا پس از آن جدیت و آزارها، ساقی را برایم باقی گذاشت و رفت اما پیش از آن که قدم به اتاق بگذارم، ساقی آرام و با خجالت گفت:
- گرسنمه.

هنوز با من چندان اخت نشده بود و می‌دانستم از نبود ونداد خشنود نیست.

- نهارت رو که نخوردی مامان، واسه‌ت داغش کنم؟

سری به علامت «منفی» تکان داد و با همان صدای کودکانه و دلنشینش گفت:

- نه، نهار نه!

برابزش به زانو نشستم، خیره در آن گوی‌های جادویی که قلبم را به تاراج می‌برد به پرسش آمدم:

- کیک می‌خوری؟ شکلاتی‌ش رو؟

سری تکان داد و بار دیگر مشغول بازی شد. تصمیمم را گرفته بودم و نمی‌خواستم باز هم همان دردهای گذشته را به دوش بکشم؛ ساقی دختر من بود و پس از این برای آرامش و خوشبختی‌اش یک تنه می‌جنگیدم.

تکه‌ای از کیک شکلاتی را داخل بشقاب گذاشتم. برای خاطر دخترم از شر این اعتیاد که عفونت‌وار تمام وجودم را دربرگرفته بود رها می‌شدم، پس از پایان یافتن این فیلم ته‌مانده‌ی داراییم را می‌فروختم و به همراهش از این شهر دود گرفته که خاطرات ناخوشایندی را برایم ساخته بود می‌گریختم.

کیک را که مقابلش گذاشتم به انگلیسی تشکر کرد و به رویم لبخند پاشید؛ همان انحنای دلنشین برای آرامش یک عمر کافی بود.

به اتاق که قدم نشاندم بی‌اراده به سوی نامه‌ی ونداد که بر پاتختی قرار داشت کشیده شدم. دست‌هایم برای گشودنش می‌لرزید و از رکب‌هایش به شدت می‌هراسیدم اما نمی‌خواستم باز هم زندگی‌ام را با این بی‌جسارتی پیش ببرم. لبه‌اش را پاره کردم و برگه‌ی کوچک را بیرون کشیدم.

«ساقی مطمئنم از تصمیمم متحیری اما امروز زمانی که دخترمان با چشمانی اشک‌آلود مقابلم قد علم کرد و با لب‌هایی لرزان گفت:

- تو بابای بدی هستی.

تمام وجودم ویران شد. از تو شنیده بودم که پیش از ازدواجمان گفته بودی برای یک دختر اولین الگوی بی‌چون و چرای مردانگی پدرش است و من نمی‌خواستم با خودخواهی‌هایم ساقی را در هم بشکنم و از پدرش تصویر یک دیو در ذهنش بسازم. من دوستت دارم اما دوست داشتن را بلد نیستم و می‌ترسم همین دوست داشتن به دخترمان لطمه بزند. برمی‌گردم روزی که از صمیم قلب مطمئن باشم می‌توانم برای ساقی الگوی اول مردانگی باشم. ما پس از این فقط دخترمان را با هم شریکیم نه زندگی‌مان را. مرا ببخش و اجازه نده ساقی پدرش را از خاطر ببرد».

نمی‌توانستم باور کنم این کلمات از ذهن ونداد تراوش کرده است. از مغز مردی که برای خورد کردنم از هیچ کاری فروگذار نکرد.

- Mom, I can eat again -

به قامت کوچکش در قاب در چشم دوختم و نفسم رفت برای این کودکی که تجلی‌ای از وجودم بود.

- اگه فارسی بگی آره عزیزم.

با حفظ لبخندش کلمات را ادا کرد:

- مامان می‌تونم باز هم بخورم؟

سیما پشت صحنه در حالی که دست ساقی را میان انگشتانش اسیر داشت مرا می‌نگریست. حضور دخترم باعث شد بدون ذره‌ای اشتباه تمام دیالوگ‌های

پایانی را برابر نقش اصلی مرد بیان کنم. برای رفتن و رهایی از تمام ناملایمات حاضر به انجام هر کاری بودم. نمی‌خواستم دخترم گزندی ببیند.

همین که فیلمبرداری به پایان رسید، به سوی ساقی پر و بال گرفتم و او با لبخندی دلنشین پذیرایم شد. بیش از این برای خوشبختی چه می‌خواستم؟ همان لحظه تصویر یزدان دوید و آمد کنج ذهنم. زانو به بغل گرفت اما با تسلط بر آشوب‌زدگی وجودم، دخترم را به آغوش کشیدم و بر گیسوان نرمش بوسه گذاشتم.

- خسته که نشدی مامان؟

لب‌های سرخش را از هم گشود و خندان گفت:

- نه مامان.

هر بار که کلمات را به آن شیرینی بیان می‌کرد، دلم می‌خواست تمام صورتش را غرق بوسه کنم.

- امشب یه مهمونی ترتیب دادن؟ نمی‌خوای بمونی؟

نگاهم بر چهره‌ی سیما نشست. کمابیش از رابطه‌ی دوباره‌اش با مهرشاد با خبر بودم اما به خاطر یزدان این آرامش راه یافته به زندگی‌اش را پنهان می‌کرد.

- نه، با دخترم میریم رستوران. شام که خوردیم می‌برمش اسباب‌بازی‌فروشی. خسته شد این‌قدر با عروسک‌های تکراری بازی کرد.

ساقی کوچک با شادمانی خندید و سیما در همان حال که لبخندی بر لب‌هایش شکوفه زده بود گفت:

- تا ابد می‌خوای این بچه رو دخترم صدا کنی؟

شانه‌ای به بالا افکندم.

- دخترمه خب، چی بگم بهش؟ سخته اسمش رو صدا بزنم، یه عمر بهم گفتن ساقی. هر بار صداش می‌زنم انگار دارم خودم رو مخاطب قرار میدم.

دستی بر گیسوان لخت دخترکم کشید و گفت:

- چی از این بهتر؟ یک ساقی دوباره متولد شده، ساقی‌ای که شاید هنر مادرش رو به ارث برده باشه و بشه مرلین مونروی ایران. این‌طوری آرزوهای خاکستر شده‌ات رو می‌تونی تو وجود این بچه ببینی.

بغضم را سخت فرو خوردم. نمی‌خواستم باز هم انگ منفعت‌طلبی به سیمای بزنم؛ کمابیش درست می‌گفت. گرفتن جایزه‌های متنوع در سینما به یک آرزوی دور بدل می‌شد.

- ساقی من کاری رو می‌کنه که دلخواهش باشه، مثل خانواده‌م مانعش نمی‌شم.

پس از خروج از محیط فیلم‌برداری، با دخترم در یک رستوران شام خوردیم. حضورش در کنارم باعث می‌شد بر تمام دردهای عالم غلبه کنم.

آخرین قسط دست‌مزدم پرداخت شده بود، پس چند عروسک برای ساقی خریدم که شادی بی‌حد و حصری را به وجودش هدیه داد. جهان کودکان تا به همین حد رنگی و شیرین بود.

دو ماه حضور در یک روستای شمالی با آن طراوت دلنشین روحم را تازه کرده بود. آن اعتیاد شوم کمابیش از وجودم رخت بر بسته بود و در کنار ساقی به شدت شاد بودم.

هر روز پس از خوردن صبحانه برای خرید از بقالی کوچک عمو عبدالله و قدم زدن راهی می‌شدیم. شب‌ها کارتون می‌دیدیم و برای شام درست کردن که می‌رفتم، پس از برگشت ساقی صحنه‌های ندیده را با آن لحن کودکانه‌اش برایم شرح می‌داد.

تصمیم داشتم پس از پاکی تمام و کمال به تهران بازگردم اما برگشت به هنرپیشگی هنوز در برنامه‌ریزیم نبود.

پیازها را تفت می‌دادم که ساقی با تلفن همراهم به آشپزخانه‌ی نقلی‌مان آمد.
- مام گوشیت زنگ می‌زنه.

لبخندی هدیه‌اش کردم و حین گرفتن تلفن از انگستان کوچکش گفتم:
- ممنون عزیز دلم.

دوان دوان آشپزخانه را ترک کرد و من به تماس سیما پاسخ دادم.

- جونم سیما خانم؟

با صدای بشاشی پرسید:

- حال و احوال خانم ساقی شایسته؟

گوشی همراه را میان شانه و سرم گرفتم و تکه‌های مرغ را داخل ماهیتابه خالی کردم.

- خوبم، کبکت خروس می‌خونه. مهرشاد ازت خواستگاری کرده؟
نچی کرد و افزود:

- از اون بهتره، همین الان دم درتونم. خبرهای خوشی دارم واست ساقی خانم. حیرت‌زده شعله‌ی اجاق را خاموش کردم و قدم از اتاق بیرون نهادم. همان لحظه چند تقه‌ی آرام به در برخورد کرد و من همچنان با ناباوری فاصله‌ام را با در چوبی خانه به هیچ رساندم.

سیما با دستی پر مقابلم ظاهر شد در حالی که تلفن همراهش را به سختی کنار گوش گرفته بود گفت:

- سلام خانم هنرپیشه، چطوری؟ زندگی دور از تجملات خوش گذشت؟
دست چپش را پیش آورد و با اشاره‌ی سر به بسته‌های آویخته به انگشتانش گفت:

- واسه کوچولوی خاله چندتا هدیه گرفتم، کجاست این خرگوش من؟
مدتی بعد که از بوسیدن ساقی و دادن هدیه‌هایش فارغ شد بر مبل سبز راحتی خانه‌مان قرار گرفت و من فنجان‌ی قهوه مقابلش گذاشتم.

- چی شده؟ چرا اومدی؟
چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- نگو که ناراحت شدی!

نگاهم را به ساقی دوختم که با آن عروسک مو سیاه شرقی بازی می‌کرد.

- نه، فقط نگران شدم.

فنجانش را میان دست گرفت و لب‌های پوشیده از رژ سرخش را بر هم فشرد.

- راستش حدس اولت درست بود، من و مهرشاد مدتی نامزد کردیم اما

می‌خواستم رو در رو این خبر رو بهت بدم. دوست داشتم هیجانم رو درست

مقابلت تخلیه کنم اما الان واسه موضوع دیگه‌ای اینجام. فیلمت قراره به زودی

اکران بشه، کارگردان عقیده داره حضورت برای دیده شدن بیشتر فیلم

ضروریه. فکر می‌کنم خودت هم دوست داری موفقیتت تو این کار،

یاوه‌گویی‌های قبلی رو بیوشونه. حضور ساقی تو زندگیت، دیده شدنت با

یزدان و کارهای ونداد هنوز خبر داغ فضای مجازیه.

روبان آبی را انتهای موهای لخت ساقی گره زدم و گیره‌های رنگی را به دستش

سپردم.

- برو جلوی آینه مامان، هر جور دوست داری بذارشون رو موهات تا من لباسم

رو بپوشم.

سری تکان داد و همان لحظه سیما در حالی که مانتوی حریر فیروزه‌ای رنگم را

به دست داشت از اتاق خارج شد.

- هنوز هم میگم باید سفیدش رو برمی‌داشتی، خیلی بهت می‌اومد.

چشمانم را در حدقه گرداندم و با کلافگی به کلام آمدم:

- مگه عروسی‌مه سفید بپوشم، این مانتو فیروزه‌ایش قشنگ‌تره.
شانه‌ای به بالا افکند و مانتو را به دستم سپرد.

- خوددانی، مهرشاد هم الان می‌رسه. کاش تو و ساقی هم با ما می‌اومدین.
به نفی سر تکان دادم و مانتوی حریر چندلایه را به روی تیشرت سفید و ساده‌ام
به تن کردم.

- نه، خودمون می‌ایم.

نمی‌خواستم بار زندگی خودم و دخترم را به دوش دیگران بیندازم و با بروز
ضعف‌هایم از پس نگه‌داری ساقی برنیایم.

ساعتی بعد اتومبیل را مقابل ساختمان عظیم سینما متوقف کردم و سویچ را
به دربان سپردم. مهرشاد و یکی از نگهبانان در کنار من و ساقی قرار گرفتند تا
مانع از هجوم خبرنگاران و مردم شوند؛ اما هم‌چنان نور دوربین‌ها باعث
برانگیختن هراس نیمه‌ی جانم گشته بود.

به نرمی انگشتان کوچکش را فشردم و بالأخره وارد محیط آرامی شدیم. سیما
به پیشوازمان شتافت و در حالی که لب‌هایش به شدت می‌خندید مقابلم قرار
گرفت.

- مژده بده ساقی، گفتم اول خودم بهت بگم تا وقتی دیدیشون پس نیفتی.

نگاهم را اطراف گرداندم. چند دختر نوجوان سعی داشتند از سد نگهبان بگذرند و پیش بیایند. در همان حال که به سویشان گام برمی‌داشتم لب گشودم:

- چی شده؟ باز چه خبریه؟

فرصت بخشید تا با دخترهای شاد و خندان چند عکس بیندازم و بعد دستم را کشید و به سوی در بزرگ سینما هدایت کرد.

- ساقی مادرت اینجاست.

لبخندم عمق گرفت.

- چه قدر دلم واسه‌ش تنگ شده، خیلی خوشحال شدم. دوست داشتم ساقی رو بهش معرفی کنم.

سیما کنج لبش را به دندان گزید و آرام گفت:

- تنها نیست، پدرت هم همراهشه.

همین که داخل شدم همه‌ها اوج گرفت اما من همچنان به کلمات سیما می‌اندیشیدم. پدرم اینجا بود، مردی که با سینما و هنرپیشگی‌ام مطلقاً مخالف بود را می‌دیدم؟! بزاز تلخ دهانم را فرو دادم و همان لحظه ساقی دستم را کشید.

- مامان خسته شدم.

پیراهن آبی روشنی که به تن داشت از او یک فرشته‌ی کامل ساخته بود و زمانی که کلمات را آن قدر دلنشین و پر لذت بیان می‌کرد نمی‌توانستم به

آرامشش بی‌توجه بمانم. من همچون خانواده‌ام ساقی را رها نمی‌کردم بلکه حامیش می‌شدم. قدم برداشتم و لب گشودم.

- بریم مامان، بریم با مادر بزرگ و پدر بزرگت روبه‌رو بشیم.

تشویق‌ها و به لب بردن نامم باعث شد مادر و پدرم که در صندلی‌های جلو جا داشتند به پا خیزند. سری به این‌سو و آن‌سو تکان دادم تا پاسخی باشد برای آن حجم از محبت و زمانی که دقیقاً مقابل خانواده‌ام ایستادم؛ درخششی کمرنگ از افتخار را میان چشمان پدرم دیدم.

پس از این‌که به تئاتر رو آوردم با وجود نزاع‌ها باز هم میان خانه‌ی پدری جا داشتم اما خانواده‌ام به شدت با ونداد مخالف بودند. تمام آن لحظات و دعوای در ذهنم تکرار می‌شد اما نتوانستم بیش از آن پا به روی دلم بگذارم و میان آغوش پدرم فرو رفتم.

- بابا.

بوسه‌ای نرم بر موهای بیرون ریخته از شال فیروزه‌ایم گذاشت و به کلام آمد:

- جون بابا ساقی من!

از آغوشش بیرون آمدم و بر دستش بوسه گذاشتم.

- خیلی دلتنگتون بودم، نمی‌دونم این مدت چطور بدون شما گذشت.

لبخند تلخی بر لب‌هایم جا گرفت.

- واسه من و مادرت سخت‌تر بود، تو تیکه‌ی وجود مایی.

همان لحظه ساقی دست انداخت به مچم و با انگشتان کوچکش فشار ریزی به دستم وارد کرد. نگاهش کردم. از وجودش خجل نبودم بلکه با شادی بی‌وصف او را پیش کشیدم.

- من با همه لجاجت‌هام و سرکشی‌هام کم بودم واسه همین یه نسخه‌ی دیگه از خودم به وجود اومد، ساقی دخترمه.

مادرم دست به سوی ساقی پیش آورد و در کمال حیرت دخترم انگشتان کوچکش را به دست‌های مادر بزرگش سپرد.

- سیما بهم گفت اما باورم نمی‌شد تا همین الان که دیدمش، شبیه بچگی توئه ساقی.

پدرم بر جا نشست و ساقی را بر پاهایش نشاند.

- بیا ببینم باباجون، چرا اسم تو و مامانت یکیه؟

ساقی با حالت شیرینی شانه‌هایش را بالا افکند و در همان حال که با پیراهن دامنش بازی می‌کرد پاسخ گفت:

- چون دختر مامانم.

همان لحظه سیما دوان‌دوان به سویم آمد؛ نفس‌نفس می‌زد و آشکارا هیجان‌زده بود.

- ساقی بیا یه مشکلی پیش اومده.

چینی به نشانه‌ی «تفکر و کنجکاوی» بر پیشانی‌م جا گرفت.

- چی شده؟

مچم را به چنگ گرفت و در همان حین که نگاهش اطراف چرخ میزد مبادا متوجهمان شوند مرا به سوی پله‌های میان صندلی‌ها کشاند.

- بیا دختر، کارت دارم.

نگاه‌هایی که به سویمان می‌دوید باعث شد بی‌اعتراض به دنبالش گام بردارم. همین که از در خارج شدیم، نگاهم بر چهره‌ی یزدان نشست که نگهبان قوی هیكلی پیش رویش ایستاده بود. سیما رهایم کرد و نگهبان با اشاره‌ی یزدان سر به جانبم چرخاند.

- خسته نباشید خانم شایسته، نمی‌خواستم بهتون زحمت بدم اما این آقا ادعا می‌کنن نامزد شما.

کلمات نگهبان باعث شد چین پیشانی‌ام عمق بگیرد. نامزدم؟! دیوانه بود این مرد؟!

یزدان از آن سو با نگاهی خیره صدایم زد.

- ساقی.

نگریستن به همان چهره کافی بود تا رام شوم.

- اجازه بدین داخل بشن.

نگهبان با تأکید بر کلمه‌اش پرسید:

- نامزدتون؟

سری به تأیید جناباندم و نگهبان از پیش رویش کنار رفت. یزدان چند قدم فاصله میانمان را پر کرد و مقابلم ایستاد.

نگاهم اطراف چرخید اما سیما رفته بود؛ آن قدر بی صدا که حتی متوجه نشدم.

- این چه کاری بود؟ می‌تونستی خودت رو دوستم معرفی کنی، اگه می‌گفتم نه که با تیپا می‌انداختنت بیرون.

با حالتی شیطنت‌بار تک‌ابرویی به بالا افکند.

- همه عکس‌هامون رو تو فضای مجازی دیدن، به دربان گفتم نامزدتم شناخت و اجازه داد پیام داخل اما انگار این نگهبانه از همه جا بی‌خبره.

عقب‌گرد کردم و قدم برداشتم سمت در که با پرسشش تعجب را به وجودم سرازیر کرد.

- چرا سفید نپوشیدی؟

با اندکی مکث به جانبش چرخیدم و نگاه مبہوتم بر جعبه‌ی سرخ میان انگشتانش نشست که انگشتر نگین‌دار نقره‌ای رنگی میان دلش می‌درخشید.

- زنم می‌شی ساقی؟ من بلد نیستم جلوت زانو بزنم و ادا دربیارم اما وقتی اینجام یعنی دلم من رو کشونده.

حس کردم میان رویایی احمقانه گیر افتاده‌ام. یزدان همیشه رفیق بود؛ اما نه بیشتر و نمی‌توانستم این صحنه‌ی حیرت‌بار را به خورد مغزم بدهم.

- چی میگی یزدان؟! باز چه خوابی دیدی!

نزدیکم شد.

- هر روز رو صحنه می‌دیدمت، پابه‌پام بودی ساقی. کافه، رستوران، شهربازی، خیابون‌گردی. رفیق بودی و عاشقت شدم اما جرئتشو نداشتم، تو کم‌کم داشتی معروف می‌شدی و خیال می‌کردم اگه پیام تو زندگیت ممکنه یه روز رهام کنی. من از رها شدن می‌ترسم ساقی، از دوست داشتن گفتمی اما اون ترس لعنتی وجودم اجازه نداد بهت نزدیک بشم. ونداد همون روزها گفته بود خیلی دوستت داره، گفت من اول باهات حرف بزنم.

سرش را برای لحظه‌ای کوتاه پایین انداخت.

- جسارت ونداد بیشتر از من بود، آخر از شبی که ازدواج کردین. تا مدت‌ها انگار خودم رو نمی‌شناختم. مهرشاد به دادم نرسیده بود تو گند، کتافت و لجن زندگی می‌مردم. مشکل من ترس بود اما حالا که اینجام با تموم جرئتم اومدم، با تموم مردونگیم. قبول کنی و کنارم که باشی نفسمم بیرن ازت دست نمی‌کشم ساقی.

مدتی در سکوت تماشا می‌کردم اما پس از گذشت دقایقی که هیچ نگفتم. در جعبه را بست، پیش از آن که آن را در جیب کت مشکیش فرو کند، از میان انگشتانش چنگش زدم.

- سلیقه‌ت هم بد نیست.

انگشتش را به دستش سپردم و او با خنده‌ای که چهره‌ی جذاب مردانه‌اش را دلنشین‌تر به رخ می‌کشید آن را در انگشتم فرو کرد.

مگر چند سال قرار بود زندگی کنم؟ نمی‌خواستم حسرت نداشتنش را با خود به گور ببرم برای حفظ غرور احمقانه‌ام. همان لحظه صدای تشویق، سوت و هورا نگاهم را به سوی در پشت سرم کشید.

سیما، مهرشاد، پدر، مادرم و حتی ساقی قشنگم مقابلم بودند. لب‌های دخترکم می‌خندید و یزدان کنارم بود. بیش از این چه می‌خواستم؟ به رویش آغوش گشودم و نیمه‌ی جانم دوان‌دوان به سویم آمد اما پیش از آن که من تن کوچکش را میان بازوانم امان دهم؛ یزدان از مقابلم او را به آغوش کشید و کنارم ایستاد. سیما در همان حال که همراه مهرشاد پیش می‌آمدند لب گشود:

- گفتم باید سفید این مانتو رو می‌گرفتی.

«پایان»

۱۴۰۱/۳/۱۷

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نفس بازه‌های زمانی نُه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی‌ست که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نُه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌های زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابهی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطنی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دلبازی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پریش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

یک رمان - مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوایی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینک طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir